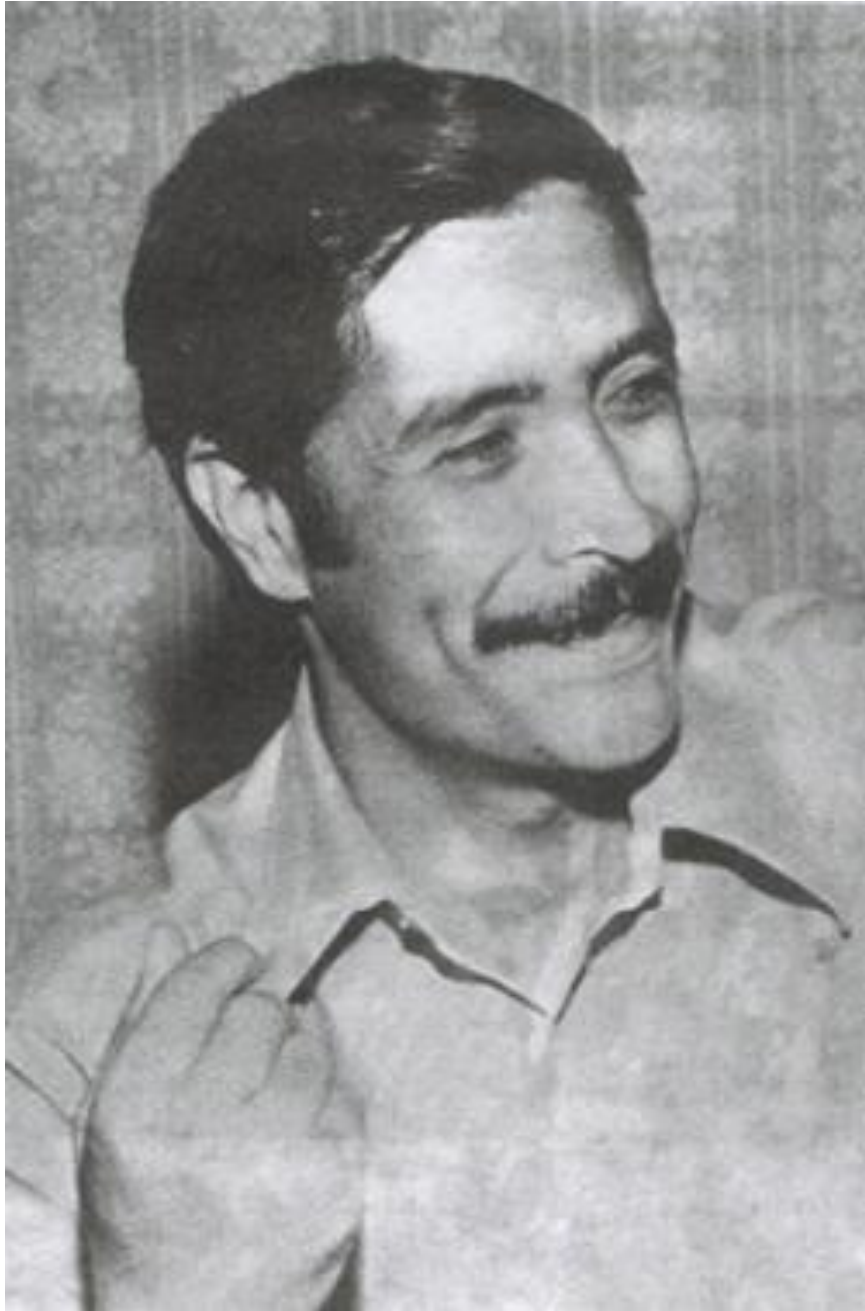


سراسر حادثه
بهرام صادقی



برادر بزرگتر صبح وقتی می‌خواست سر کارش برود گفت که باید امشب مستأجران را دعوت بکنیم و به رسم قدیم و همیشگی به آن‌ها شام بدهیم، چون علاوه بر اینکه شب یلدا شبی تاریخی است، این خود بهانه‌ای است برای اینکه باز هم دور هم جمع بشویم. برادر وسطی نه موافقت کرد و نه مخالفت و این عمل که دلیل موافقت ضمنی بود برادر کوچکتر را برآشت: عینک ذره بینی‌اش را با دست نگاه داشت که نیفتد و پرخاش‌کنان گفت:

– پس تکلیف درس‌های من چه می‌شود؟ هر شب که همین بساط است! فقط دنبال بهانه‌ای می‌گردید که این وضع را جور کنید. اول شب بحث سیاسی می‌فرمائید، به جهنم، می‌گوییم بگذار هر چه می‌خواهند فریاد بکشند و به سر و مغز هم بکوبند؛ بعد کارتان به دعوا می‌کشد، باز هم می‌گوییم به جهنم؛ آن وقت آقای مهاجر که دلشان از خدا می‌خواهد پایین می‌آیند و صلحتان می‌دهند. خیلی خوب! تازه اول معرکه است: آقای بهروز خان با آن صدای نکره‌شان مثنوی می‌خوانند و جناب عالی هم... با دهانتان تار می‌زنید؛ مادر بیچاره‌مان خوابش می‌برد و بنده... بنده هم سر یک مسأله، یک مسأله‌ی دو مجهولی ساده، سر یک موضوع جزئی مثل خر در گل می‌مانم.

آقای بهروز خان که در حقیقت همان برادر وسطی بود و صورت باریک و اندام لاغر و سبیل‌های سیاه صوفی‌واری داشت و به نظر مظهر خونسردی و سکوت می‌آمد، در جواب این همه فقط لبخند معنی‌دار و پدرا نه‌ای زد، و «جناب‌عالی» که با توجه به قیافه‌ی عبوس و وقار و هیبت ظاهریش، بعید به نظر می‌رسید به کار

بچه‌گانه‌ای نظیر تار زدن با دهان مبادرت کند، برادر بزرگتر بود. برادر بزرگتر بسیار عصبانی بود، اما عصبانیتش مشخصاتی داشت: آرام آرام شروع می‌شد، خیلی زود اوج می‌گرفت و ناگهان به طور غیرمنتظره‌ای فروکش می‌کرد و جایش را به آرامشی معصومانه و حتا... ابلهانه می‌داد. اکنون هم مقدمات این طوفان رعب‌انگیز به تدریج فراهم می‌شد.

- هوم! این را باش! «پس تکلیف درس‌های من چه می‌شود؟» درس‌های من! ای کاش درس می‌خواندی. وقتی سوادت می‌لنگد و نمی‌توانی مسأله حل کنی تقصیر ما چیست؟ صد بار نگفتم می‌توانی انبار را برای خودت درست کنی؟

مادر بیچاره که مخصوصاً پس از مرگ شوهرش، چون ناخدایی آگاه، جزر و مد حوادث را می‌شناخت، نسیم ناملایمات را بر پیشانی خود حس کرد و کوشید که از ادامه‌ی جدل جلوگیری کند و طبیعتاً تخته پاره‌ای بی‌دردتر از فرزند کوچکش نیافت:

- مسعود... مسعود... آه از دست تو، آه از دست تو لاجباز! چرا باید همیشه صبح و ظهر و شب سر یک چیز جزئی دعوا باشد، ها؟ پررو! از خودراضی! کسی با برادر بزرگترش که برایش مثل پدر است اینطور یک به دو می‌کند؟

البته مسعود که پیشانی تنگ و موهای مجعد و بینی بزرگی داشت خاصیتش این بود که نمی‌توانست مقصودش را، ولو خیلی بی‌اهمیت و جزئی، در یکی دو کلمه بیان کند. زیاد حرف می‌زد و چون فکر می‌کرد که باز هم کسی منظورش را دریافته است دست‌هایش را با شدت و به نحوی عجیب در هوا تکان می‌داد و

همچنین به علت اینکه تاکنون قریب هشت بار عینکش را یا گم کرده بود یا خود عینک به واسطه‌ی هیجانات صاحبش افتاده و شکسته بود ناچار آن را مثل کودکی در هوا مواظبت می‌کرد و در این میان سرش را هم به علامت اینکه از این اوضاع سر در نمی‌آورد و نمی‌داند چرا با وجود بزرگی بینی، عینک میل به افتادن دارد، به چپ و راست می‌گرداند. در این حال که سیل عبارات را به طرف خود متوجه می‌دید کوشید که منطقی باشد و با لحنی آرام، مثل اینکه می‌خواهد برای ناظری بی‌طرف که مأمور حل اختلاف آنها شده است درد دل کند، با همان حرکات دست‌ها و نوسان سر جواب داد:

- انصاف، عدل، انسانیت، دموکراسی، سوسیالیسم، هر چیز دیگر که فکر کنید...
یک دقیقه هم به فکر من باشید، شما هیچ‌کدامتان درس ندارید، مسأله ندارید...
بهر روز سوزن‌زن است، برایش فرق نمی‌کند اتاق ساکت باشد یا نباشد، جنابعالی هم که صبح تشریف می‌برید شرکت، آنجا پشت دستگاه دواسازی، ظهر بر می‌گردید، باز بعدازظهر تشریف می‌برید عصر بر می‌گردید. نه حاضر و غایب دارید نه دبیر صدایتان می‌زند و نه موقع امتحاناتان رسیده است. اما خانم والده، شما که دستورالعمل صادر می‌فرمایید، بگویید ببینم مگر ششم ریاضی هم شوخی دارد؟ نه، خودمانیم، جواب بدهید! بفرمایید این مسأله‌ی فیزیکی: مطلوبست تعیین چگالی... خیال می‌کنید تعیین چگالی آسان است؟ این شیمی: فرمول گسترده‌ی جسمی را که به دست می‌آید بنویسد. من چطور بنویسم؟ یا بحث است یا رادیو مسکو است یا صدای امریکا است یا مهمان می‌آید یا شب چله است یا کوفت است یا زهرمار است...

برادر بزرگتر که جوانه‌های خشم در درونش ناگهان شکفته بود، درست در همان لحظه‌ای که امید بهبود اوضاع می‌رفت، دستش را به کرسی کوفت و داد کشید:

- خفه شو! بقمه بگیر! یه وجبی کره‌خر، صد بار گفتم برو توی انبار، آنجا را خالی می‌کنیم، برق می‌کشیم. تو که می‌گفتی «من آزمایشگاه می‌خواهم»، آنجا را آزمایشگاه کن، تاریکخانه کن، مرکز مطالعات علمی کن. آقای مخترع! آقای انیشتین! آنجا بیست و چهار ساعت اختراع کن... «من ماشین نفتی ساختم... من دوربین آفتابی ساختم...» تو غلط کرده‌ای، تو به اندازه‌ی یک گاو هم نمی‌فهمی...

مادر، مظلومانه، در حالیکه خودش را بین آن دو حائل می‌کرد، زمزمه کرد:

- یواش‌تر، تو را به خدا یواش‌تر. اول صبح، روز شنبه... مردم چه می‌گویند؟ همسایه‌ها می‌گویند باز چه خبر است، آن هم سر هیچ... آخر مگر کار ندارید؟ اداره ندارید؟ خدایا... این چه زندگی است! کاش می‌مردم راحت می‌شدم... یعنی همیشه؟ همیشه؟

کار برادر بزرگتر از اخطارهای لفظی به تهدیدهای عملی کشیده بود:

- این ساعت را می‌بینی؟ به سر کسی خرد می‌شود که از این ادا و اصول‌ها بیاید! همه‌ی دنیا درس می‌خوانند، اختراع می‌کنند، فقط مانده است این یکی. مثل اینکه تنها ایشان این چیزها را می‌فهمند. نه، من باید به همه یاد بدهم بزرگتر و کوچکتر یعنی چه!

مسعود به گریه افتاد و اشک از زیر عینک روی صورتش دوید:

- همه‌اش می‌گویند انبار، آخر مگر من مرغم؟ مگر من صندلیم؟ چطور می‌شود اگر یکی از اتاق‌ها را اجاره ندهید؟ چرا باید همه‌مان توی یک اتاق زندگی کنیم؟ من اگر وسیله داشتم، اگر لوله آزمایش داشتم، اگر بورت و پی‌پت داشتم تا امروز صد چیز اختراع کرده بودم... بله شما مسخره کنید، همان انیشتین را هم مسخره کردند، اما خودتان بیکاره‌اید، بی‌عارید... این یکی را ببین! با این ریختش بیست و چهار ساعت مثنوی می‌خواند. آن هم برادر بزرگتر، جای پدر! مرده شورتان ببرد...

مادر به بهانه‌ی نوازش او را به طرف در هل می‌داد و آهسته می‌گفت:

- حالا مدرسه‌ات دیر می‌شود... تو نباید اصلاً کاری به کار آنها داشته باشی. آخر چطور می‌توانیم یک اتاق به تو بدهیم؟ این همه قرض داریم، با این مخارج، با این زندگی. اتاق نداده سنگ‌مان جای پارسنگ است. چطور می‌توانیم؟... چطور می‌توانیم؟...

مسعود، اندیشناک و مصمم کتاب‌هایش را در دست فشرد و از پله‌ها پایین رفت. بهروز کتاب مثنوی را بست و چون به دنبال روز جمعه، امروز را هم به استراحت و تجدید قوا اختصاص داد بود خودش را درست زیر کرسی کشاند. برادر بزرگتر که باز وقار و هیبتش را به دست آورده بود چوب کبریتی را بین دندان‌هایش فشار می‌داد، اما با اینکه قیافه‌اش همچنان عبوس بود به ظاهر نظیر بچه‌ای جلوه می‌کرد که تازه از قضای حاجت فراغت یافته است و با شگفتی و ترس و اندکی هم مظلومانه به نتیجه کارش می‌نگرد.

پس از آنکه هوای مسموم اتاق به تدریج تصفیه شد، برادر بزرگتر برخاست و گفت:

- به همه بگویید از همان سرشب بیایند.

مادر فکر می کرد: «از سرشب... به همه باید گفت» و یک ساعت بعد شروع به دعوت مستأجران کرد.

مستأجران ترکیب نامتجانسی داشتند، به حدی که شاید اگر کسی به فکر مطالعه می افتاد آنان را نظیر مسائل فیزیک و شیمی مسعود می یافت، با این تفاوت که تعیین چگالی و فرمول گسترده شان دشوارتر و طاقت فرساتر بود. در طبقه اول که طبیعتاً از یک طرف به خیابان و از طرف دیگر به طبقه دوم راه داشت دو برادر می زیستند، درست همه چیزشان برعکس هم. اتاق دست چپ که پنجره ای به بیرون داشت مال یکی از آنها بود و اتاق دست راست که پنجره ای به بیرون نداشت و کاملاً تاریک بود مال دیگری. آنچه این دو اتاق و در حقیقت دو برادر را از هم جدا می کرد فاصله ی عنیفی بود که از مستراح و دست شویی و حمام غیر قابل استفاده ی خانه تشکیل می یافت. آن برادری که در اتاق دست چپ می نشست و از هوای آزاد و فضای حیاتی مناسب و آفتاب پهناور بهره می برد اسمش «بلبل» بود، یا شاید چیز دیگری بود که نتوانسته بود رسمیت و حقانیت خود را به کرسی بنشانند. البته «بلبل» برای یک جوان معاصر ایرانی نام ناموس و مضحک و احمقانه ای است، اما تقصیر ما چیست؟ اسمش بلبل بود، شاید به آن جهت که صدای رسایی داشت و مدام تصنیف و آواز می خواند و در امتحانات هنری رادیو شرکت می کرد و همیشه وعده می داد که جمعه ی آینده، ساعت فلان، وقتی که

نمایش تاریخی تمام شد، نوار آوازم را پخش خواهند کرد و جمعه‌ی آینده، ساعت فلان، وقتی که نمایش تاریخی تمام شد، بلافاصله نمایش مذهبی شروع می‌شد و در نتیجه بلبل و دیگران به این عهدشکنی و هنرناشناسی نفرین می‌گفتند. بلبل جوان تن‌پرور و نازک نارنجی و زیبایی بود. لباس‌های شیک می‌پوشید، سرش را بریانتین می‌زد و چون به شکمش علاقه‌مند بود در خانه غذا می‌پخت و در فاصله‌ی پخت و پز کانوا می‌بافت و آواز می‌خواند. البته روی تخت‌خواب می‌خوابید.

در اتاق دست راست که در آن طرف رطوبت و تاریکی حکمفرما بود و حشرات مرئی بی‌آزار و میکرب‌های نامرئی موزی به راحتی در آن نشو و نما می‌کردند برادر دیگر زندگی می‌کرد. او هم اسمی داشت که به همان اندازه نامتناسب، اما قابل قبول‌تر بود: «درویش». درویش آواز بدی داشت و وقتی مثنوی می‌خواند غیر از مریدش، بهروز، کس دیگر بدان گوش نمی‌کرد. در لباس پوشیدن و حرف زدن و تعارف کردن بی‌قید بود و چون شکمش را دوست نمی‌داشت هر کجا که دست می‌داد غذا می‌خورد و چون درویش بود روی زمین می‌خوابید. درویش به خلاف بلبل پس از آنکه خانواده‌ی ثروتمند و قدیمیشان متلاشی شده بود میرانش را صرف خرید یکی دو ماشین کرده بود و از عواید آن‌ها زندگی می‌کرد و بلبل در عنفوان جوانی سهمش را به باد داده بود و در یکی از وزارتخانه‌ها استخدام شده بود و شغلش را که یکی از کارهای عادی غیرعمرانی بود با لذت و اخلاص ادامه می‌داد تا اینکه یک روز صبح، پس از اینکه وزارتخانه تصمیم گرفت به

کارهای عمرانی غیرعادی بپردازد او را به امید خدا منتظر خدمت کردند و بلبل در این انتظار طولانی، قسمتی از عواید ماشین‌ها را به خود اختصاص داد.

عقیده‌ی بلبل درباره‌ی موجران‌ش، به طور خلاصه چنین بود:

«برادر بزرگتر بی‌احساسات است، مثل اینکه برای او چیزی غیر از همین کارهای معمولی وجود ندارد، بهروز دیوانه است، مثل برادرم، و از روزی که مرید او شده است هر دو دیوانه‌تر به نظر می‌آیند. اما مادر، قرمه سبزی را بهتر از نیمرو عمل می‌آورد، هر چند... هر چند که بلوز مسعود را خیلی شل و وارفته بافته است. و مسعود؟ آخ، خشک است، خشک مثل هیزم.»

و درویش مطابق معمول عقیده‌ی دیگری داشت:

«درست است که برادر بزرگتر کمی عصبانی است ولی تا حدودی اهل دل است، دست و دل باز و عشقی است. ولی عیب بزرگش این است که سطحی است و نمی‌شود همه چیز را برایش حل‌جی کرد. معه‌ذا باید در نظر داشت که مسئولیت خانواده به دوش او است... شاید همین مسأله تیرئه‌اش می‌کند. اما بهروز، معلوم نیست، اینطور به نظر می‌رسد که با وجود این ظاهر خونسرد و عمیق نما احتیاج به بزرگتر دارد والا چرا آنچه را من می‌گویم باور کرده و جدی گرفته است؟ مثل اینکه نمی‌تواند، نمی‌تواند بی‌قیم زندگی کند. شاید به همین علت از کارهای من تقلید می‌کند، در حالی که خود من هم نمی‌دانم چرا، چرا بنگ می‌کشم، چرا مثنوی را با وجود آنکه نمی‌فهمم می‌خوانم، چرا اینطور همه چیز را سرسری می‌گیرم،

چرا هر شب به قول خودم به خانقاه می‌روم. ولی مادر، گاهی فکر می‌کنم که او سوزن و نخ است که در مواقع ضروری به سرعت پارگی‌ها را به هم می‌دوزد، از دعواها و قهرها و به هم ریختن خانواده جلوگیری می‌کند. می‌ماند مسعود، چه باید گفت؟ او بچه است، هنوز بچه است.»

مادر به طبقه‌ی دوم رفت. در این طبقه اتاق‌ها همه روشن و آفتابگیر بود و به همین جهت کرایه‌اش هم اندکی، تنها اندکی، زیادتر بود و در این طبقه که سه اتاق بزرگ داشت یک زن و شوهر زندگی می‌کردند. مرد پنجاه سال داشت و زن سی و پنج سال. سر مرد تاس بود و زن موهایش را بدون احتیاج واقعی حنا می‌بست. مرد قد کوتاه و چاق بود با شکم جلو آمده و زن دراز و لاغر بود با لب‌های نازک و چشم‌های کنجکاو. گویی در درون مرد نیرویی بود که می‌خواست به خارج سر باز کند و چون راه خروج نمی‌یافت روز به روز بر دیوارهای قابل ارتجاع زندانش بیشتر فشار می‌آورد و لذا به حجم آن می‌افزود و نیز... چیزی نظیر همان نیرو که می‌خواست به درون زن راه یابد و در پشت خندق‌های سرمازده و دروازه‌های استخوانی سرگردان مانده بود، دشمن خود را از هر طرف در پنجه‌های وحشی خویش می‌فشرد و می‌پیچاند و لذا به انجماد روزافزون او کمک می‌کرد. مرد با شکمش می‌پرسید: چرا؟ و زن هم با چشم‌هایش: برای چه؟ مرد که کارمند عالی‌رتبه‌ی دادگستری بود و حقوق خوبی داشت هر سال زنش را به مشهد می‌برد، هر جمعه به شاه‌عبدالعظیم می‌رفت و هر شب پرتقال‌های درشت می‌خرید. و زن که خیاطی و گل‌دوزی می‌کرد چون در حقیقت خیاطی و گل‌دوزی

نمی‌کرد به فکر حیل‌گری افتاده بود و هر وقت فرصتی می‌یافت آشوبی به پا می‌کرد. اما مسافرت‌ها و پرتغال‌های درشت و حیل‌گری‌ها تنها فایده‌ای که در بر داشتند این بود که شکم «آقای مهاجر» را جلوتر می‌آوردند و نگاه «خانم مهاجر» را پرسنده‌تر می‌کردند: چرا؟ چرا؟ همیشه چرا و همیشه در خواب‌های رویایی ایشان که محل وقوعش صحن مرقد امام رضا یا اطاق‌های مجلل‌شان، یا درون پاکت‌های پرتغال، یا روی رادیوی گران‌قیمت‌شان، یا در سرداب‌های تاریک، یا در میانه‌ی ازدحام و قتل و غارت بود، بچه‌های کوچکی لبخند می‌زدند و این بچه‌ها که سرهای تاس و ابروهای وز کرده داشتند گاه مثل فنر کوتاه و بلند می‌شدند و گاه مثل بادکنک باد می‌کردند، باد می‌کردند، اما هیچ وقت نمی‌ترکیدند.

خانم مهاجر با لحنی که بلافاصله معلوم می‌شد گوینده‌اش آدم آب زیرکاهی است گفت:

- البته می‌آییم، هر چند که زحمت است.

مادر گفت:

- آقا زود تشریف می‌آورند؟

- مثل هر شب... مگر کجا می‌رود؟ او که غیر از خانه... هیچ‌جا ندارد. مادر وقتی می‌خواست به طبقه‌ی اول برود شنید که خانم مهاجر با صدای آهسته‌ای گفت:

- از «مازیار» چه خبر؟ مواظبش بودید؟

توجه مادر یکباره جلب شد و آن وقت هر دو سر در لاک هم فرو بردند و با رضایت و خوشحالی کسانی که درباره‌ی امری مهم و مخفیانه صحبت می‌کنند شروع به پچ‌پچ کردند. خانم مهاجر، ده روز پیش، وقتی که از عدم موفقیت یکی از نقشه‌های شیطانیش که طبق آن ثابت می‌شد درویش و بلبل مسئول خرابی و گرفتگی مستراح سرتاسری خانه‌اند آگاه شد، به فکر حیل‌های جدیدی افتاد و ناگهان کشف کرد که مازیار، دانشجوی زبان، که در طبقه‌ی سوم، یعنی در قلب خانه، مجاور مرکز فعالیت موجران، می‌نشیند (و تصادفاً اتاقش هم جایی قرار گرفته که مادر و پسرانش نمی‌توانند بر آن نظارت کنند) و خودش را آدم نجیب و سر به راه و بی‌آزاری جا زده است، شبانه، از فرصت استفاده می‌کند و زن زیبایی را که بی‌شک بدکاره است به اتاقش می‌برد.

خانم مهاجر، شاید به واسطه‌ی مسافرت‌های پی‌درپی به اماکن متبرکه، یا رنج مقدس بی‌فرزندی، یا نیروی پنهانی عجیب و مسحورکننده‌ای که لازمه‌ی حیل‌گری‌ها و کارهای مخفیانه و ارواح پر پیچ و خم است، قیافه و رفتار جادویی داشت که ترکیب متجانسی بود از قیافه و رفتار جادوگران پیر و زنان مقدس و مالکان مؤنث دوزخ و جاسوسه‌های جنگ اخیر و این همه در زن ساده و سرگردان و بی‌غل‌وغشی مثل مادر (که حتا از کودکی به سرگذشت اجنه و پریان علاقمند بود، هرچند که اکنون از لحاظ سن بر دوستش برتری داشت) تأثیر غیر قابل‌تصوری می‌کرد.

اما مازیار بیچاره... هر چند جسمش مریض بود ولی روح پاکی داشت. چون پدرش تعهد کرده بود که مخارج تحصیلش را تأمین کند با خونسردی تمام هر کلاس را دو سال می‌گذراند و در نامه‌هایی که برای پدرش می‌نوشت پس از سلام و احوال‌پرسی «و اینکه شهرستان محبوب و مردم فعالش چگونه است؟» شرح می‌داد که برای اصلاح امر تعلیم و تربیت و برآوردن جوانان مجرب که بتوانند آینده‌ی بزرگ و درخشان کشور را به درستی در دست گیرند تحول عجیبی در شئون فرهنگی و دانشگاهی روی داده است، از جمله این‌که من بعد سال‌های تحصیل به میل محصلان تعیین خواهد شد و چون وی مایل است در آتیه در رأس این آینده‌ی نویدبخش قرار گیرد صلاح در آن دیده است که سال‌های سال به آموختن زبان مشغول باشد... اما از آنجا که مازیار در اوایل، جوان کریمی بود که به وعده‌اش وفا میکرد، ساعت‌ها در انتظار دوستان معدودش در نقاط مختلف شهر می‌ایستاد و پا به پا می‌کرد و از آنجا که دوستانش دیر می‌آمدند، به بیماری واریس دچار شد و دوستان را هم رها کرد. اکنون بنا به توصیه‌ی دکتر تا آنجا که می‌توانست در خانه می‌ماند و می‌خوابید و پاهایش را بالا می‌برد و روی رختخوابش که به دیوار تکیه داده بود می‌گذاشت تا از جمع شدن خون در رگ‌هایش جلوگیری کند، و گاهی هم زیر لب آه می‌کشید. ظهر، وقتی مادر با قیافه‌ای کنجکاو و اندکی وحشت زده دعوتش کرد، زیر لب آه کشید و گفت:

- مرسی، خانم، سعی می‌کنم بیایم .

شب با سرمایی شدید و برفی شدیدتر آغاز شد. از پشت شیشه‌های اتاق کاملاً معلوم بود که برف روی هم جمع می‌شود و بام‌ها و سیم‌ها و لبه‌ی خانه‌ها را می‌پوشاند. در تمام طبقات عمارت چراغ‌ها روشن بود، گویی مدعوین در رفتن تردید داشتند. در اتاق موجر وضع استثنائی و فوق العاده کاملاً به چشم می‌خورد: کرسی از گوشه‌ی اطاق به میان خزیده بود و رویش آب در سماور می‌جوشید و دور تا دورش پشتی‌های بزرگ روی هم سوار بود. مادر در آشپزخانه غذا می‌پخت. برادر بزرگتر اخم‌آلود و عصبانی روزنامه‌ای را مرور می‌کرد و پایش را به پایه‌ی کرسی که سخت داغ بود می‌مالید؛ در این حال قیافه‌اش مظهر قدرتی بود که به ثبات خود ایمان ندارد. دستش را به پیچ رادیو گذاشته بود و با تفتن صدای رادیو را کم و زیاد می‌کرد. بهروز همچنان ساکت و خونسرد به مطالعه‌ی مثنوی مشغول بود و گاه‌گاه سرش را به علامت اینکه به کشفی نائل شده یا نکته‌ی عرفانی تازه‌ای دریافته است تکان می‌داد. مسعود کتاب‌ها و جزوه‌هایش را روی زانویش گذاشته بود و ظاهراً می‌کوشید که مسأله‌ی بسیار مشکلی را حل کند: مدادش را می‌جوید، سرش را می‌خاراند، عینکش را بالا و پایین می‌برد، در جایش تکان می‌خورد و دمبدم با کینه و التماس به برادر بزرگتر و رادیو که اینک صدایش زیاده‌تر شده بود نگاه می‌کرد. ناگهان کتاب‌ها را به گوشه‌ای پرتاب کرد و فریاد زد:

- نه ، نمی‌شود! مسخره بازی است، بی‌عدالتی است! فاصله‌ی شیئی تا تصویر غلط در می‌آید. معلوم است... معلوم... باید غلط دربیاید. من نمی‌توانم کار بکنم... اما؟ فردا جواب دبیرم را چه بدهم؟ مرده شوی این شب تاریخی را ببر!

فاصله کانونی را درآورده‌ام، این همه زحمت کشیدم، این رادیو لعنتی نمی‌گذارد، آخر چیست؟ این برنامه‌های مزخرف چه شنیدنی دارد؟ همیشه... همیشه همان افتضاح بازی‌ها...

بهر روز سرش را از روی مثنوی برداشت و آرام گفت:

- داداش، مسعود خان، آهسته‌تر، یواش‌تر، ما آبرو و حیثیت داریم، اگر تو نمی‌خواهی بشنوی تقصیر دیگران چیست؟ من هم بدم می‌آید، اما حق دیگران را رعایت می‌کنم. همیشه باید آزادی را رعایت کرد.

- آزادی را باید رعایت کرد! بله، اما فقط من باید رعایت کنم. این چه آزادی است که شما از خودتان درآورده‌اید؟

بهر روز سبیل‌های زاجوید و به دور دست نگاه کرد:

- گاهی باید انقلاب مثبت کرد و گاهی انقلاب منفی. مولوی انقلاب منفی کرد و پیروز شد، اما اشتباه ما در این بود که اصلاً انقلاب نکردیم، نه منفی، نه مثبت.

مسعود با همان حرکاتی که هنگام حرف زدن داشت ناگهان از این جواب نامربوط خشک شد. برادر بزرگتر کاملاً به خلاف انتظار رادیو را خاموش کرد و آه بلندی کشید. مسعود به خوشی کتاب‌هایش را برداشت و در سکوت عمیقی که پدید آمده بود باز به صورت مسأله خیره شد. دو سه دقیقه گذشت و در این مدت مسعود همچنان مستغرق در فاصله‌ی کانونی و اندازه شیئی و تصویر بود. یک مرتبه صدای شدیدی که از رادیو برخاسته بود اتاق را لرزاند و فریاد برادر بزرگتر به دنبال آن به گوش رسید:

- روشن می‌کنم! پیچش را تا ته باز می‌کنم! همه برنامه‌ها را می‌گیرم! دلم می‌خواهد این مزخرفات را بشنوم. شما همه روشن فکر، شما همه مشکل‌پسند. من مبتذل، احمق، مرتجع. ولی اینجا هرکس حقی دارد. اگر دلت نمی‌خواهد گورت را گم کن! انبار هست، انبار همیشه مال توست.

مادر سراسیمه به اتاق دوید، سوزن را بالا برد و به سرعت به دوختن مشغول شد. با التماس گفت:

- چه خبر شده، باز چه خبر شده؟ صدای رادیو را کم کن.

و در همین حال با انگشت به در زدند و آقا و خانم مهاجر به درون آمدند. جنگ سرد هنوز ادامه داشت. برادر بزرگتر که برخاسته بود از هیجان می‌لرزید و حرف‌های نامربوطی می‌زد. بهروز نیم‌خیز شد و انگشتش را لای مثنوی گذاشت. مسعود که غافلگیر شده بود حس کرد که مثل خر پایش در گل گیر کرده است. آقای مهاجر سرش را خاراند و در امر اصلاح تسریع کرد:

- باز جنگتان شده است؟ عصبانی نشوید، صلح کنید. آن هم شب به این خوبی!

چون اصل قضیه ریشه‌دار نبود خیلی زود صلح کردند: برادر بزرگتر صدای رادیو را آرام‌تر کرد و پهلوی خودش برای آقای مهاجر جا باز کرد و آقای مهاجر وقتی می‌خواست بنشیند سرش به دیوار خورد که اگرچه همه دیدند اما به روی خودشان نیاوردند. خانم مهاجر (که مثل مادر خود را در چادر پوشانده بود) به علت اینکه کرسی حالش را بهم میزد گوشه‌ای روی قالی نشست و باز با مادر حرف‌های تمام ناشدنی مخفیانه و اسرارآمیز خود را شروع کرد. اما مادر، هرچند

که برای او احترام فوق العاده قائل بود و در صحت نظریات و سخنانش تردید نداشت ولی از آنجا که از کودکی به سرگذشت اجنه و پریان علاقمند بود و نمی‌توانست یک دقیقه هم بالاستقلال فکر کند یا مطلبی را از خود بسازد یا با خود سرگرم باشد، با کمال احتیاط گوش به طرف اطراف داشت که مبادا کلمه‌ای از صحبت‌های دیگران را نشنود. بهروز هم به خاطر حفظ و رعایت آزادی گفتار آماده شد که به سخنان آقای مهاجر گوش بدهد. و مسعود که تسلیم شده بود در دل گفت:

«چقدر دلم می‌خواهد این سماور را بردارم و روی کله‌ی تاسش خالی کنم. پدر سوخته، الان باز شروع می‌کند: یا قصه‌ی شاه عباس را می‌گوید یا پرونده‌های دادگستری را تعریف می‌کند.»

آقای مهاجر شکمش را نوازش داد و گفت:

- بله خیلی سرد است.

مادر با علاقه خودش را جلوتر کشید.

- خیلی سرد است. یک سال همین وقت‌ها ما به کردستان می‌رفتیم، وسط راه ماشین خراب شد...

مادر به بهروز رو کرد و گفت:

- چای بریزید، تعارف کنید.

برادر بزرگتر، آهسته دستش را به پشت کمد کوچک و نیمه شکسته‌ای که گوشه‌ی اتاق بود برد و چون از وجود دو بطر عرقی که ظهر خریده بود مطمئن شد لبخندی بر قیافه‌ی عبوسش نشست. آقای مهاجر پرسید:

- پس آقای بلبل و آقای درویش؟

مسعود، مثل خروس بی‌محل که در عین حال می‌داند چه روی خواهد داد جواب داد:

- آن‌ها هم تشریف می‌آورند!

خانم مهاجر با لحن معنی‌داری که سابقه نداشت گفت:

- آقای مازیار هم می‌آیند

همه به هم نگاه کردند و یک موج تردید از سرها گذشت. آقای مهاجر مثل هر وقت که صحبتش بریده می‌شد، با توجه به سابقه‌ی حواس پرتی فردی و خانوادگی‌اش، از یاد برد که در چه باره صحبت می‌کرده است. این است که خیال کرد باید دنباله‌ی قصه‌ای را بگوید:

- ... بعد امراء قزلباش جمع شدند، همه‌شان ، با لباده‌های دراز و ریش‌های پهن...

مادر که همه وقایع زندگی را (ولو نامربوط) جدی و مربوط می‌دانست و علی‌الخصوص هر داستان و سرگذشتی را در زمان‌ها و مکان‌های مختلف، قابل وقوع می‌شمرد پرسید:

- در راه کردستان؟

چند صدای پا شنیده شد و پس از آن بلبل و درویش، در میان شادی عمومی، به درون آمدند. آقای مهاجر همانطور که با آن دو تعارف می‌کرد جواب داد:

- آه بله. نه، نه، ماشین‌مان خراب شد. ما با چند تن از رؤسای دادگستری رفته بودیم، هم برای گردش و هم برای کار...

مسعود در دل گفت:

- «حتماً آن سال پرونده‌ی مهمی در جریان بوده، حالا همه‌شان مثل گاو گوش می‌کنند...»

همه‌ی ساکنان خانه، به علت اینکه جوان و بی‌تجربه بودند، لزوم هم‌صحبتی مرد جهان‌دیده و پخته‌ای را که کس دیگری جز آقای مهاجر نمی‌توانست باشد حس می‌کردند و هر کدام، علاوه بر این، حساب خاص دیگری هم داشت. مادر و پسرانش پیش خود به این نتیجه می‌رسیدند که مستأجری از آقا و خانم مهاجر بی‌دردسترتر و محترم‌تر در این روزگار گیر نمی‌آید؛ از آن گذشته آقای مهاجر با حس احترامی که در دوستانش به وجود می‌آورد و با سر تاس و شکم بزرگ، بهترین کسی است که می‌تواند جنگ‌ها و اوقات تلخی‌های مداوم را با میانجیگری حکیمانه‌ی خود به آشتی مبدل کند. بلبل به مناسبت اینکه جوان موقع سنجی بود و بعید نمی‌دانست که روزگاری سر و کارش با دادگستری بیفتد می‌کوشید که دل آقای مهاجر را به دست بیاورد. و درویش اگر چه در باطن بی‌اعتنایی می‌کرد، اما ظاهراً از وارسنگی و خوش مشربی و مجلس‌داری آقای مهاجر خوشش

می‌آمد. در این میان مازیار (او هنوز نیامده بود و به همین سبب موج تردیدهای پنهانی هر دم بلندتر می‌شد) که چند بار خود را مجبور به شنیدن قصه‌های شاه عباس و محتوی پرونده‌های راکد و شرح مسافرت‌های مذهبی کرده بود تا حدی از خانم و آقای مهاجر بیزار بود.

در بیرون برف همچنان می‌بارید و سرما بیداد می‌کرد، اما در اتاق صحبت تازه کرک می‌انداخت و پسر میرزا موسی خان به جنگ برادر الهوردی‌خان می‌رفت و از استکان‌های چای بخار برمی‌خاست. درویش با چشم‌های بادکرده و صورت پف‌آلود پهلوی دوست و مریدش بهروز نشسته بود. بلبل، عطر زده و مرتب، از راه اجبار نزدیک هیزم خشک به پشتی تکیه داده بود و برای اینکه شلوارش از اتو نیفتد وضع نامتعادلی به خود گرفته بود. آقای مهاجر و برادر بزرگتر با صلح و صفا می‌کوشیدند که جای بیشتری به خود اختصاص بدهند و چون دوره‌ی مقدماتی صحبت‌ها سپری شده بود مادر و خانم مهاجر کاملاً در لاک هم فرورفته بودند و پچ‌پچ مخفیانه و اسرار آمیز در این باره بود که: مازیار دست زن بدکاره را که خیلی جوان و خوشگل بود گرفت و به اتاق برد و حتا شنیده شد که به او گفت: «جونم» و زن هم در جواب با عشوه‌گری ناز کرد و گفت: «عزیزم» و این‌ها را خانم مهاجر به گوش خود شنیده و به چشم خود دیده بود. پس از آمدن درویش و بلبل که قضیه از طرف مادر و خانم مهاجر طرح شده بود صحبت‌های پراکنده در پیرامون آن ادامه داشت و هر چند که دسته‌های مختلف برای ارزیابی موضوع در حال گروه‌بندی بودند اما به علت ناگهانی بودن و سرعتی که در بیان

مطلب به کار رفته بود فرصت تفکر صحیح و سالم برای کسی دست نمی داد.
صحبت‌ها اغلب از این قبیل بود:

- آخر مازیار؟ این جوانی که هیچ کس ماه تا ماه رویش را نمی‌بیند چه طور ممکن است چنین کار ناشایسته‌ای بکند؟

- جوان نجیبی به نظر می‌آید، اما با این حال باطنش را خدا می‌داند.

- با این حال چرا تاکنون هیچکس را به اتاقش راه نداده است؟

- آدم مرموزی به نظر می‌آید، شاید هم خجالتی باشد، شاید می‌ترسد با ما حشر و نشر کند.

- این درست است، حتماً ما که همسایه دیوار به دیوارش هستیم نتوانسته‌ایم اتاقش را ببینیم. نفهمیده‌ایم در آن چه کار می‌کند. معلوم نیست کی بیرون می‌رود، کی بر می‌گردد...

و سرانجام ورود مازیار به این گفتگوها و قضاوت‌های ناتمام پایان داد. همه جلوپایش برخاستند و او که بی‌حوصله می‌نمود پس از احوال‌پرسی، چون در این روزها بیماریش شدت یافته بود، با عرض معذرت کنار کرسی خوابید و پایش را بالا برد و با حجب و شرمی که زائیده‌ی این بی‌تربیتی بود به رختخوابی کنار دیوار تکیه داد و زیر لب آه کشید. این سومین باری بود که آقایان و خانم‌ها، با این وضع روبه‌رو می‌شدند.

در عرض چند دقیقه‌ای که همه ساکت بودند اتاق به صورت اتوبوسی درآمد بود که در بیابان خراب شود و مسافرانش با بیم و امید سرها را به این سو و آن سو تکان بدهند و در دل دعا بخوانند. اما ناگهان اتوبوس به حرکت درآمد. مازیار گویا این حرکت را احساس کرد: همانطور که خوابیده بود نیم خیز شد و باز خوابید، مثل اینکه تکان شدیدی از جا کندش، ولی فقط عطسه‌ای کرد. آقای مهاجر حس کرد که باید یکایک را مثل دانه‌های تسبیح به هم بپیوندد:

- خیلی خوب، خیلی خوب، بچه‌ها، امیدوارم این اجازه را به من بدهید که به شما بگویم: «بچه‌ها». من عجب آدم فراموشکاری هستم: همیشه از شما اجازه می‌گیرم. اما چه کنم؟ به من اجازه بدهید که جای پدر شما باشم، شما را فرزندان خودم حساب کنم... چقدر خوب بود اگر... بله اگر بچه داشتم الان اندازه‌ی مسعود خان بود. لابد با هم دوست می‌شدند، چون او هم به ریاضیات علاقه داشت.

بلبل مشتاقانه پرسید:

- عجب؟ که شما خودتان به ریاضیات علاقه دارید؟ آخ! حیوونی، این اخلاقتان به بچه‌تان هم سرایت می‌کرد.

- بله، همه چیزش به خودم می‌رفت. من زمانی ورزشکار بودم، خانم می‌داند، میله‌هایی داشتم که در کردستان ساخته بودند. بعد از مدتی که ورزش کردم یک روز سرما خوردم و دیر به اداره رسیدم. اتفاقاً همان روزی بود که دزد

جنایتکاری را محاکمه می‌کردند و وزیر برای تماشا می‌آمد. از فردایش ورزش را ترک کردم.

بلبل گفت:

- اما چطور شد که عرق‌خوری را ترک کردید؟ قبل از ورزش بود یا بعد از آن؟
- نه، قبل از آن... درست وقتی که با خانم عروسی کردیم. فردایش، مرحوم ابویشان فرمودند از این کار دست بکش، مرحوم ابویشان حجه‌الاسلام بودند، ما دست نکشیدیم که بعد معلوم شد خدا کفاره‌اش را برایمان معلوم کرده است: بچه دار نشدیم که نشدیم. آن وقت یک سال من در حضرت رضا توبه کردم. سرم را به ضریح گذاشتم و گریه کردم. از ته دل گفتم: خداوندا دیگر عرق نمی‌خورم، در عوض بچه‌ای به من بده. خانم هم پشت سرم بود، صدای گریه‌اش را می‌شنیدم، او هم می‌گفت: خدایا، به خاطر پدرم که یک عمر حجه‌الاسلام بود مرا بچه دار کن. اما خواست خداست، بی‌خواست او...

مادر که عبرت گرفته بود با چشم‌های درشت و هراسان به جای مبهمی نگاه کرد:
- ... یک برگ از درخت نمی‌افتد.

بلبل می‌دانست که در این لحظه باید چه پرسید:

- وقتی خدا نخواهد بزرگترین دکترها هم عاجز می‌شوند. خیلی خرج کردید؟

خانم مهاجر چادرش را محکم‌تر به خود پیچید و گفت:

- دکترهای دنیا را دیدیم، چه قدیمی‌ها چه جدیدی‌ها، چقدر پول دادیم، چقدر مخارج کردیم.

آقای مهاجر گفت:

- در سفر پارسال خراسان، به پیرمرد مقدسی که دعانویس بود مراجعه کردیم، هیچ... در طوس پیرزن لحیم‌کاری را به ما معرفی کردند، آن هم نتیجه‌اش هیچ بود. نتیجه‌اش این است که من بچه ندارم. نمی‌دانم برای که زندگی میکنم، چرا می‌روم اداره، این حقوق را می‌خواهم چه کنم. این قالی‌ها به چه درد می‌خورد؟ وقتی بچه نباشد هیچ چیز نیست، هرچه پیدا کنی مثل اینکه هیچ‌چیز به دست نیاورده‌ای.

مسعود که مقدار اسید سولفوریک را هنوز به دست نیاورده بود عده‌ها را در هم ضرب می‌کرد: «شش پنج تا... خدایا شش پنج تا چند تا؟» آقای مهاجر دستش را روی شکمش لغزاند و گفت:

- ببینید، من باز فراموش کردم، می‌خواستم بگویم برنامه‌ی امشب چیست، پرت رفتم. اما تقصیر خودتان است، نیست؟

بلبل که خود به خود سخنگوی جمعیت شده بود و اکنون در جستجوی فرصتی بود که از این دردسر رهایی پیدا کند به سرعت جواب داد:

- بله، بله، همینطور است.

- خوب، من معتقدم آقای بلبل یک دهن از همان آوازهایی که پشت رادیو می‌خوانند بر ایمان بخوانند. از آقای مازیار هم خواهش می‌کنیم تارشان را بیاورند استفاده کنیم. ما که تاکنون آن را ندیده‌ایم، فقط گاهی از پشت در صدایش را می‌شنویم... هر چند لایق نیستیم... بلکه کمی تار بزنند استفاده کنیم، شاید بیشتر با هم دوست شدیم. اگرچه من و خانم در دین خیلی تعصب داریم، کما اینکه همه دارند، حالا فقط جوان‌ها به این چیزها می‌خندند، ما هم به دوره‌ی خودمان همین‌طور بودیم، چه عرق‌خوری‌ها کردیم، چه الواط بازی‌ها... اما موسیقی؟ من که آن را حرام نمی‌دانم... خانم، شما تعریف کنید، شما تعریف کنید.

خانم با صدای زیر و زنگ‌دارش که گویی از سردابه‌ی تاریکی بیرون می‌آمد تعریف کرد:

- بله، ما شش خواهر بودیم سه برادر. مرحوم پدرم خیلی امروزی بود، فتوا داد که برای خودش موسیقی حلال است. آن وقت هرکدام ما را تشویق کرد به موسیقی. هر کدام سازی یاد گرفتیم. من ضرب و آواز یاد گرفتم. غروب به غروب... وقتی نمازش را می‌خواند، جمع می‌شدیم و می‌زدیم و می‌خواندیم. او، خدایا مرزدش، یک گوشه می‌نشست و زیر لب می‌گفت: روح آدم تازه می‌شود...

درویش و بهروز پس از مدت‌ها سکوت زمزمه کردند:

- خیلی روشنفکر بوده است. خیلی کم این‌جور گیر می‌آید.

آقای مهاجر رو به مازیار که چرت می‌زد کرد و گفت:

- خوب، چطور شد؟ تار چه شد؟

مازیار خصمانه زیر لب قرقر کرد:

- تار نم کشیده است.

پیش از آنکه کسی به رطوبت این جواب پی ببرد برادر بزرگتر که ظاهراً از سیر اوضاع ناراضی بود قیافه‌ی خشکی به خود گرفت و همه را به پیش خواند و با احتیاط فراوان، در حالی که مواظب کوچکترین حرکات خانم مهاجر بود، مسأله‌ی خوردن عرق‌ها را پیش کشید و عاجزانه خواهش کرد که آقای مهاجر هم به خاطر وظیفه‌ای که در رهبری فرزندان‌شان دارند توبه‌ی خود را بشکنند و به هر حال در غیاب خانم چه مانعی خواهد داشت؟ به یاد گذشته‌ها... و البته برای اینکه خانم مانع نشود زمینه چینی خواهند کرد (مادر همه چیز را می‌داند و رضایت او سال‌ها پیش جلب شده است). ولی وقتی خانم و مادر را به بهانه‌ای از اتاق بیرون کردند، بدون اینکه وقت گران‌بها را از دست بدهند فی‌المجلس عرق‌ها را تقسیم می‌کنند و با پرتقال‌های خوشمزه‌ای... درست است که ناراحت کننده خواهد بود اما... خیلی زود سر می‌کشند.

همه مثل کودکی ذوق زده شدند و آقای مهاجر در این ذوق زدگی فراموش کرد که روزگاری سرش را به میله‌های مقدسی مالیده است، اگر چه دامنه‌ی این فراموشی آنقدر وسیع بود که به یاد نمی‌آورد چند بار از تماس میله‌های سرد با سر تاسش لرزش خفیفی در خود احساس کرده است.

مسعود که حس می کرد ساعات بحرانی در حال فرا رسیدن است و چین‌های عمیقی پیشانی کوتاهش را پوشانده بود ناگهان پرسید: «شش پنج تا چند تا؟» و بعد مثل اینکه مسئول تمام این بدبختی‌ها آقای مهاجر است به او رو کرد و چون دشمن خود را مرد محترم و منصفی می‌دانست به استدلال پرداخت:

- آقای مهاجر! شما جای پدر من... من توی این خانه بدبخت شدم، از همه کار باز شدم. ملاحظه بفرمایید: این نقشه‌ی اختراع ماشین نفتی است (جزوه‌اش را جلو برد، ورق زد و نشان داد) من بدون هیچ وسیله و هیچ تشویقی دائم فکر می‌کنم... این جای شوfer است، این جلو موتور است، زیرش بشکهای است که آب در آن می‌جوشد. هر وقت خواستیم ماشین تندتر برود فتیله‌اش را بالا می‌کشیم، هر وقت خواستیم نگاهش داریم فوت می‌کنیم... با ده لیتر نفت می‌شود رفت خراسان، نمی‌خواهید؟ با نیم لیتر بروید شاه‌عبدالعظیم، یا هر کجا که دلتان خواست... ولی چه فایده؟ به من احمق بگویید چه فایده... باهمین وسایل کم یک دوربین آستینی ساختم، اما عکس بر نمی‌دارد. چرا؟ برای اینکه تاریکخانه ندارم، برای اینکه سه پایه‌ام لق است...

آقای مهاجر اگر چه به نقشه‌ی ماشین خیره شده بود، اما می‌شنید که یک فوج سرباز که از بچه‌های عجیب و غریبی تشکیل شده بود با صدای زیر خود در گوشش فریاد می‌زنند: عرق! عرق! مسعود که ظاهراً دریافته بود دشمن او آقای مهاجر نیست بلکه موجودی نامرئی است که در هوا پخش شده است به اطراف نگاه می‌کرد و زوزه می‌کشید:

- بله، برای اینکه سه پایه ندارم. می‌گویم یک اطاق به من بدهید آنجا درس را بخوانم، مسأله‌هایم را حل کنم، انبار را هم آزمایشگاهم کنید، نتیجه‌اش این است، نتیجه‌اش این است که بنده، شاگرد ششم ریاضی، الان نمی‌دانم دو تا چند تا است... مرده شورش را ببرد، مرده شوی این زندگی را ببرد!...

برادر بزرگتر لبخند زد و گفت:

- حالا مواظب عینکت باش که نیفتد.

مسعود کتاب‌هایش را برداشت و داد کشید:

- من اصلاً این شب چله را نمی‌خواهم! از همه‌ی شما بدم می‌آید! الان می‌روم توی آشپزخانه، همانجا درس می‌خوانم... من عادت دارم، من به محرومیت عادت دارم...

وقتی بیرون رفت برادر بزرگتر مثل اینکه هیچ واقعه‌ای اتفاق نیفتاده است به آرامی گفت:

- البته می‌بخشید، آقای مهاجر، یک کمی خل است. اینکه عرض کردم «مواظب باش» بی‌جهت نیست؛ تا حالا ده دوازده عینک عوض کرده است. آخر چشمش هم خیلی ضعیف است. یک روز... بی‌ادبی است، می‌رود مستراح، میلش می‌کشد پائین را نگاه کند، به نظرش خبری هست یا اینکه مثلاً به فکر اختراع افتاده است. عینکش می‌افتد، می‌رود پائین... یک روز با همکلاشش دعوا می‌کند، یک روز هم آن را گوشه‌ای جا می‌گذارد. این طور...

آقای مهاجر گفت:

- بچه است.

خانم مهاجر که باطناً خوشحال شده بود و واقعاً از این متأسف بود که چرا کار به زد و خورد نکشیده است ظاهراً خود را آزرده نشان داد:

- شما زیاد سر به سرش می‌گذارید.

بلبل، راحت در جائی که اکنون وسیع شده بود پهن شد و زمزمه کرد:

- خشک است ، خشک.

درویش به بهروز نگاه کرد و سرش را فیلسوفانه و به مسخره تکان داد:

- هنوز به عوالم ما نرسیده است.

بهروز تصدیق کرد و مادر برخاست و به آشپزخانه رفت.

باز اتوبوس ایستاد. خانم مهاجر، چادرش را بیشتر به خود پیچید و مثل تک درخت غبارزده‌ای در پهنای کویر، سرش را اندکی خم کرد، گویی تنفس برایش مشکل شده بود. مازیار نالید و پای دردمندش را با دست فشرد. در سکوتی که بر همه سنگینی می کرد، نگاه‌های آرزومند به آهستگی و تنبلی نسیم گرم بر شاخه‌های درخت صحرایی می‌نشست و کاملاً احساس می‌شد که می‌خواهد با

نیروی خود درخت خشک را آهسته آهسته از جا تکان بدهد و به آشپزخانه بفرستد. این بار سکوت را رادیو شکست:

«ریودوژانیرو - یونایتدپرس. امروز خبر رسید که در مسابقه‌ی بزرگ فوتبال که قرار بود بین تیم‌های برجسته‌ی امریکا و شوروی به عمل آید وقفه‌ای روی داده است. اگر چه هنوز از حقیقت قضایا اطلاع صحیحی در دست نیست اما طبق اظهار مقامات محلی این وقفه به علت آن است که یکی از تیم‌ها از شناختن داور بین‌المللی خودداری کرده است...»

اتوبوس آرام آرام مثل زورقی که روی امواج نرم دریا به پیش برود، به راه افتاد. از مدت‌ها پیش جبهه‌ها مشخص بود، دیگر جمع‌آوری قوا لزوم نداشت. بهروز و درویش خود را از سنگر گرم و تنبلی‌آورشان بالا کشیدند. درویش لبخند زد و گفت:

- وقتی دیدند شکست می‌خورند فوراً از شناختن داور خودداری کردند. کاملاً معلوم است که این کار را تیم امریکا کرده است. برای اینکه...

بهروز مثنوی را کنار گذاشت و چون مدت‌ها سکوت کرده بود اول سرفه‌ای کرد و بعد سخنان درویش را تأیید کرد:

- ... برای اینکه همیشه همینطور بوده است. امپر یالیسم یعنی همین. نفت‌ها را که می‌بلعند، بازارها را که در دست می‌گیرند، میدان فوتبال را هم می‌خواهند قبضه کنند.

برادر بزرگتر و آقای مهاجر به هم نگاه کردند و لبخند زدند: علاوه بر آنکه به دیوانگی آن دو می‌خندیدند می‌خواستند از پشتیبانی و نیروی معنوی یکدیگر اطمینان حاصل کنند. مازیار چشم‌هایش را بسته بود و حتی اندکی هم وضع خود را تغییر نداده بود، همچنان دراز کشیده و پاها را به رختخواب تکیه داده، اما «آه» آهسته از دهانش بیرون می‌آمد. بلبل به خلاف میل باطنی‌اش گفت:

- آقای مهاجر لطفاً صدای رادیو را بلند کنید تفسیرش را گوش کنیم.

خانم مهاجر که هوای توفانی را در رگبرگ‌های خود احساس کرده بود برخاست و گفت: «من به آشپزخانه می‌روم، کمک مادر» و در این حال نگاه مشکوکش از روی همه گذشت. گوینده‌ی رادیو با حرارت غیرعادی و هیجان محسوس تقریباً فریاد می‌کشید:

- تاثیر این واقعه در روابط بین المللی آشکار و واضح است. تویی که قرار بود با آن بازی شود در حقیقت به مثابه وزنه‌ای بود که می‌توانست در کفه‌ی ترازوی سیاست جهانی سنگینی خود را به نحو بارزی به اثبات برساند، و اگر چه هنوز معلوم نیست که کدام کشور با خودداری از شناختن داور به بحران اوضاع کمک کرده است اما می‌توان گفت که روس‌ها بار دیگر نشان دادند...»

برادر بزرگتر رادیو را خاموش کرد و به بلبل که در مقابل عمل انجام شده‌ای قرار گرفته بود گفت:

- بفرمائید! از این بهتر؟ روس‌ها به محض اینکه دیدند شکست می‌خورند توپ را به هوا پرتاب کردند، بعد هم گفتند داور را قبول نداریم. پس همزیستی مسالمت‌آمیز همین است؟

بلبل، سرگشته جواب داد:

- شما که می‌دانید، شما می‌دانید که من در سیاست وارد نیستم، آدم بی‌طرفی هستم، چرا از من می‌پرسید؟

-نه، از شما نپرسیدم، از این آقایان پرسیدم، از آقای بهروز خان و جناب درویش پرسیدم. جوابتان چیست؟

آقای مهاجر گفت:

- ملاحظه بفرمایید، این موضوع حتا در دادگستری هم سابقه دارد. یعنی کسانی که در حقوق وارد باشند می‌فهمند که امریکا طرفدار عدالت است، چرا؟ برای اینکه می‌توانست به تنهایی بازی را ادامه بدهد اما نداد... چون دموکراسی این طور حکم می‌کند، برای اینکه... برای اینکه در فوتبال اگر طرف حاضر نشد، ادامه‌ی بازی خیانت به عدالت است.

بهروز مجهز شد:

- خیلی خوب، من جواب شما را بدهم یا برادرم را؟ این طور که بحث نمی‌کنند... من تمرکز افکارم را از دست می‌دهم.

«شما» شکمش را لمس کرد و برادر بزرگتر که شرارتش کم کم بیدار می‌شد با صدای بلند گفت:

- جواب بنده را، جواب بنده را، آقای اخوی! این همه اردوگاه کار اجباری در شوروی چه می‌کند؟ تا کسی جیک بزند می‌برندش سیبری، یا تبعیدش می‌کنند به کوههای اورال. شکمشان که سیر نیست، کفش حسابی هم که ندارند، می‌ماند آزادی؛ آن هم که ملاحظه می‌فرمایید به چه وضعی در آمده است.

بهر روز خونسردی خود را باز یافت و با لحن آخوندی که از طلبه‌ی تازه‌کاری امتحان می‌کند پرسید:

-منبع اطلاعات شما چیست؟

مازیار آه بلندی کشید و برادر بزرگتر که صورتش سرخ شده بود و انگشت‌هایش را از خشم به صدا در می‌آورد فریاد کشید:

- منبع اطلاع؟ همه‌ی رادیوهای آزاد، همه‌ی روزنامه‌های ملی، عکس‌های حقیقی، فیلم‌های مستند...

-این‌ها حساب نیست، قلم دست دشمن است، این طور نیست؟

درویش معصومانه زمزمه کرد:

-چرا، همین‌طور است، قلم دست دشمن است.

بلبل، کاملاً به خلاف میلش، در سیاست وارد شد:

- از من نشنیده بگیرید اما به عقیده‌ی من شما اشتباه می‌کنید. ممکن است در این قضیه دست انگلیس‌ها در کار باشد.

آقای مهاجر با علاقه سؤال کرد:

-چطور؟ یعنی آن‌ها بازی را عقب انداخته‌اند؟

- من نمی‌خواهم اظهار عقیده کنم، چون بی‌طرف هستم، فقط دنبال کار خودم می‌روم، به کسی کاری ندارم، اما بعضی وقت‌ها... یک جمله‌ی معروفی بود، تفرقه بینداز و...

آقای مهاجر حرف او را تکمیل کرد:

- آه، بله... بینداز و حکومت کن. خیلی به دلم چسبید. حتماً آنها انگولک کرده‌اند.

بهر روز، بی‌آنکه توجه کند، با همان خونسردی به حرفش ادامه داد:

- شما بهتر است به حقایق عینی توجه داشته باشید: ملاحظه بفرمایید که اقتصاد ما سالم نیست، ارزمان خارج می‌شود، جوان‌های ما را هولیود فاسد می‌کند، مغازه‌ها مان پر از اسباب‌بازی‌های امریکایی است. امپریالیست‌ها دیگر از این بهتر چه می‌خواهند؟ دخترها آدامس می‌جووند و پسرها با کاپوت دنبال‌شان می‌افتند...

برادر بزرگتر دست راستش را تهدیدکنان به جلو برد و با دست چپ آستین بهروز را گرفت و بلندتر داد کشید:

-به جهنم! به جهنم! به کوری چشم امثال شما که برای خارجی‌ها کار می‌کنید و ازشان پول می‌گیرید! همین خوب است، لااقل امنیت داریم، چند جور آزادی داریم، حرف‌مان را می‌توانیم بزنیم، آقا بالاسر نداریم، مأمور مخفی گوشه و کنار مواظبمان نیست. اما در شوروی؟ سلمانی کارآگاه است، شوfer کارآگاه است، مقاطعه‌کار و روزنامه‌چی کارآگاه است، دلاک کارآگاه است، فاحشه کارآگاه است، حتا رئیس پلیس هم کارآگاه است.

بهر روز که از سنگینی و حتمی‌الوقوع بودن ضربه‌های برادر بزرگتر باخبر بود و در عین حال می‌دانست که نشان دادن ضعف، آتش جنگ گرم را تیزتر خواهد کرد کوشید که خود را از دست او نجات بدهد، به نوبه‌ی خود صدایش را بلند کرد:

-اینطور نیست! این طور نیست! اینها افتراست، دروغ است. تو حق داری از منافع خودت دفاع کنی، این کاری است که سرمایه‌داران در همه جای دنیا می‌کنند، اما من به خاطر انسانیت دفاع می‌کنم، نه برای خارجی‌ها.

ضربه‌ی اول شتاب آلود و مبهم وارد آمد، اما قبل از آنکه دومین ضربه‌ی دردآور بر سر بهروز فرود بیاید، بلبل که ظاهراً خود را از هر کوششی عاجز می‌دید ناگهان به آواز خواندن پرداخت و آقای مهاجر ضمن آنکه به نظارت در امر

آتش بس پرداخته بود و با دست‌هایش دو برادر را از هم جدا می‌کرد بریده بریده گفت:

- خیلی خوب، استغفرالله! این‌ها همه به کنار. دست کم ما همه مسلمانیم. آن‌ها می‌گویند خدا نیست، استغفرالله! دین تریاک است، باز هم استغفرالله! آخوندها و کشیش‌ها را توی ماشین باری سوار می‌کنند و به دریا می‌ریزند، استغفرالله! این‌ها شوخی ندارد، اینها شوخی ندارد.

آقای مهاجر می‌دانست که با خوردن عرق موافقت کرده است و اکنون تعجب می‌کرد که چرا احساسات مذهبی‌اش هر دم رقیق‌تر می‌شود و اشک آرام آرام از چشم‌هایش می‌ریزد.

- آن وقت اگر بر ما مسلط شوند... اگر مسلط شوند حضرت معصومه را خراب می‌کنند، امامزاده داود را به آب می‌بندند، حضرت رضا را به توپ می‌بندند، مگر نکردند؟ مگر نیستند؟ آن وقت مگر... مگر شما مسلمان نیستید؟

همه، با اینکه نمی‌دانستند واقعاً چه هستند، سرشان را تکان دادند. تنها درویش زمزمه کرد:

- ما ماتریالیست خداپرست هستیم.

و برادر بزرگتر که اکنون تمام زشتی و بدی کارش را احساس می‌کرد بغض کرد و چوب کبریتی را که لای دندان‌هایش فشار می‌داد شکست و چون می‌ترسید که خوردن عرق (کاری که آنقدر دوست می‌داشت) به تعویق بیفتد سرش را بلند کرد و با قیافه‌ای پوزش‌خواه نگاهش به دیوار دوخت. آقای مهاجر گفت:

خیلی خوب، بچه‌ها... اگر اجازه می‌دهید، اگر اجازه می‌دهید شما را...

وقتی برادر بزرگتر بطری‌های عرق و پاکت پرتقال را به سرعت و چابکی از پشت کمد بیرون آورد به همه نگاه کرد و عبوسانه لبخند زد:

– آنها هم بغض کرده بودند.

در لحظاتی که لیوان‌های بزرگ از عرق پر می‌شد و با احتیاط و شتاب (که کاملاً بی‌مورد بود) ناگهان خالی می‌شد و حتا قبل از آن که آتش گفتگو گرم بود، مسعود در آشپزخانه به طرح نقشه‌های قهرمانی برای فرار از خانه اشتغال داشت. برای این کار لازم بود کلیه‌ی راه‌هایی که می‌توانست مورد استفاده قرار بگیرد به طریق هندسی روی کاغذ رسم شود و ساعت دقیق فرار و طرز مقابله با حوادث احتمالی به دقت تعیین گردد.

خانم مهاجر که ناگهان همه‌ی زندگی خود را بیهوده و اطرافیان‌ش را مردمی کسالت آور و شوهرش را پیرمرد تبهکار توبه‌شکنی دیده بود به درگاه تکیه داده بود و خاموش، با لب‌های خشک و چشم‌های نمناک، به تاریکی نگاه می‌کرد و بی‌اراده مادر را که مثل پیچکی به دورش می‌خزید از خود می‌راند. مادر گفت:

- خوب، چه می‌شود کرد؟ آخر جوانند، بهتر از این است که بروند بیرون بخورند.

خانم مهاجر بی‌آنکه تکان بخورد و یا سرش را برگرداند جواب داد:

- جوانند؟ ولی شوهر من که پیر است، پنجاه شصت سال دارد، او چرا؟ مگر به درگاه خدا توبه نکرده بود؟ می‌دانم چرا بچه‌دار نمی‌شوم... برای همین است. او فقط می‌خواهد مرا گول بزند. روزه می‌گیرد، نماز می‌خواند، زیارت می‌رود، همه‌اش برای اینکه مرا گول بزند. یک ذره اعتقاد ندارد، اگر داشت...

- اما هنوز دیر نشده است... خیلی‌ها بعد از سی چهل سال که این طرف و آن طرف گشتند یک دفعه آبستن می‌شوند. شما مگر چند سال دارید؟ ماشاءالله جوانید، هنوز باید امید داشته باشید.

- ... اگر داشت من آبستن می‌شدم. بدتر از این‌ها: من خیلی خوب می‌فهمم که اصلاً دلش بچه نمی‌خواهد. همه حرف‌هایش ظاهری است. چطور ممکن است؟ برایش فرق نمی‌کند، برایش... فرق نمی‌کند...

مادر به مسعود نگاه کرد. مسعود همچنان روی هاون سنگی بزرگ آشپزخانه نشسته بود یا، صادقانه‌تر، در آن فرو رفته بود و ظاهراً به نظر می‌رسید که بیرون آمدنش آسان نخواهد بود. در این لحظه مسعود در خیابان تاریک و درازی قدم می‌زد و زوزه‌ی سگ‌ها را می‌شنید، اما قبل از آنکه بتواند به موقع خودش را نجات بدهد به پاسبانی برخورد که می‌خواست او را به کلانتری جلب کند. مجسمه‌ی خانم مهاجر که هنوز به درگاه چسبیده بود شاید همان احساسی را داشت که مردان بدبخت تاریخی، در میدان‌های فراموش شده و دورافتاده‌ی شهرها، در آرزوی روز پرده‌برداری دارند. مادر که از سرما خوردن دوست خود بیم داشت،

چادر او را که نزدیک بود بیفتد باز بر سرش کشید. خانم مهاجر تشکر کرد و مسعود دنبال پاسبان به راه افتاد. مادر گفت:

- شما فکر می‌کنید اگر بچه داشتید خیلی راحت بودید؟ خودتان می‌بینید که من چه می‌کشم. یک دقیقه با هم نمی‌سازند. از روزی که این خانه را ساخته‌اند بدتر شده‌اند، روز به روز بدتر می‌شوند، نمی‌دانم چرا. مگر من چه گناهی کرده بودم که حالا باید کفاره‌اش را پس بدهم؟ سال‌هاست، سال‌هاست همینطور... اگر پدرشان زنده بود...

- اما فکرش را بکنید، باز هم سرتان گرم است. درست است که یک دقیقه راحتی ندارید اما... آخ! راستی شما چقدر مهربان هستید. هر چند که حالا دیگر مهربان هم نباشید برای من فرقی نمی‌کند، ولی... خوب، ما هر جا رفتیم مثل شما ندیدم. صاحبخانه اینطور باشد، دست و دلش باز باشد، با مستأجرها مثل برادر، اهل رفت و آمد، اصلاً گیر نمی‌آید. من متعجبم، چرا، چرا شما این کارها را می‌کنید؟

ولی خیلی زودتر از آنچه پیش بینی می‌شد تعارفات آرام گرفت و احساسات گرم مادرانه‌ای که ناگهان در دل خانم مهاجر پدید آمده بود جای خود را به همان خشکی و کینه توزی سابق داد. درست است که در این خانه همه با هم چنان دوست بودند که تصور می‌رفت اعضای خانواده‌ای دور هم جمع شده‌اند، اما مازیار البته جوان مرموزی بود و نمی‌خواست دیگران را به اطاقش راه بدهد و تمام این قرائن نشان می‌داد که کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌اش هست. خیلی خوب،

ملاحظه بفرمائید، این اتاق اوست، رو به روی آشپزخانه است، پشت شیشه‌اش را کاغذ سیاه چسبانده است. معنی این کار چیست؟ بعد همیشه در اتاقش را قفل می‌کند. چرا؟ و می‌دانید، آن شب هیچکس در خانه نبود، شب تاریکی بود، من در اتاقم نشسته بودم و خیاطی می‌کردم، زیر لب برای خودم آواز می‌خواندم. آقا هنوز نیامده بود و دلم شور می‌زد. نمی‌دانم چرا وسواس گرفته بودم که آقا ممکن است با ماشین تصادف کند. خیلی می‌ترسیدم، چون اگر او... من تنها می‌ماندم. بلند شدم و رادیو را روشن کردم. حوصله‌ام سر رفت، باز رفتم سر خیاطی. به یاد پدرم افتاده بودم. چقدر سال پیش بود؟ مادرم را اصلاً به یاد نمی‌آوردم چون وقتی کوچک بودم مرده بود. برادرهایم هر کدام به گوشه‌ای رفته بودند. خواهرهایم شوهر کردند و خدا به هر کدامشان سه چهار تا بچه داده بود. اما من از هیچکدام خبر نداشتم. هیچکس برایم کاغذ نمی‌نویسد. بعد یادم آمد که آن روز آقا آمده بود با من عروسی کند. همان روز هم سرش مو نداشت، اما از حالا لاغرتر بود. شب عروسی دهنش بوی عرق می‌داد. پدر من حجة الاسلام بود، با همه چیز موافق بود غیر از این یکی. بعد شبی که پدرم مرد یادم آمد. توی تابوت به من می‌خندید. سر قبرش چقدر گریه کردم، چقدر زاری کردم. یک دفعه شنیدم صدای پا می‌آید: مازیار بود. با یک زن خیلی خوشگل، خیلی جوان‌تر از من، آهسته رفتند بالا، من دیدم، من دیدم.

مسعود پیش خود استدلال می‌کرد:

- ... نه تنها به کارهای عادی نمی‌رسم، بلکه تمام استعدادم از میان می‌رود. اما وقتی برای خودم آزاد بودم... چقدر خوب است، چقدر خواستنی است. آدم صبح از خواب بلند شود، دست و رویش را بشوید، حالا صبحانه نیست به جهنم، چای به درد می‌خورد؟ عوضش کار می‌کند، مسئله حل می‌کند، بعد می‌رود سرکارش. اول دبیرستان، بعد دانشکده و بعد هم مرکز تحقیقات علمی. آنجا همه‌ی وسایل آماده است، از طرف دولت. تئوری‌ها را عمل می‌کند، ظهر یک ساندویچ کوچک می‌خورد که نه وقت بخواد و نه پول زیاد، باز بعد از ظهر کار، شب کار خارج برای ادامه‌ی زندگی... دیگر من به هیچ‌کس احتیاج نخواهم داشت، به میل خودم زندگی می‌کنم، در یک جای ساکت... ساکت... ساکت و تنها، با خیال راحت به همه چیز نگاه می‌کنم. اول از درخت سیب شروع می‌کنم. درست است که نیوتون یک بار آن را دید و تئوری خود را کشف کرد، اما بعید نیست من چیز تازه‌ای بفهمم. مثلاً... الان که روی هاون نشسته‌ام دقیقه به دقیقه بیشتر در آن فرو می‌روم، چرا؟ حتماً قانونی در کار است، حتماً یک موضوع فیزیکی در میان است. اما با این شلوغی، با این پدرسوخته‌ها، با این دیوانه‌ها چطور می‌توانم آن را قانون را اختراع کنم؟ پس تصمیم گرفتم. محرز شد. از فرصت استفاده... بی سر و صدا... در تاریکی فرار...

در اتاق ناگهان باز شد و روشنایی تندی که از آن بیرون افتاد با روشنی آشپزخانه در هم آمیخت و همراه با سر و صدای درهم و برهمی سه نفر بیرون آمدند. چشم‌های خانم مهاجر برق زد و تنش لرزید. مادر با شتاب او را به درون آشپزخانه کشید. خانم مهاجر گفت:

-آه! مست کرده، درست مثل آن شب... تا حالا دوباره اینطور شده، من از چشم‌هایش فهمیدم.

مادر بیم زده او را نگاه کرد و در آشپزخانه را بست:

- اینطور بهتر است، ما را نبینند بهتر است.

خانم مهاجر یک دفعه نیرویش را از دست داد و مثل آواری فرو ریخت. مادر که او را با اعجاب نگاه می‌کرد حس کرد که در برابر خود موجودی را می‌بیند که به اندازه‌ی خودش ضعیف است. موجودی که برای او تاکنون پناهگاه محکمی بود اکنون رو به ضعف می‌رود. یک لحظه دور و برش را نگاه کرد و باز احساس کرد که در درون خودش نیز چیزی کم می‌شود. پیدا بود که او نه تنها از این آگاهی قوت نیافته است، بلکه بیش از پیش به ضعف خود اطمینان می‌یابد. مسعود دندان‌هایش را سخت به هم فشرد.

در اطاق، بوی تند عرق هوا را سنگین کرده بود و دیدن بطری‌های خالی، احساسی تهوع آور و مشئوم می‌داد. بلبل، که برای حفظ آثار هنری خود از حنجره‌اش مثل مادری مواظبت می‌کرد، امشب نیز معذرت خواسته بود و یادآور شده بود که یک خواننده‌ی رادیو که به هنر و خودش علاقمند است نباید عرق بخورد و سیگار یا چیز دیگر بکشد. اما عجیب این است که نه تنها هوشیار نبود، بلکه از اثر دود سیگار و بوی عرق به گیجی احمقانه‌ای دچار شده بود و مثل مرغ مسمومی پرپر می‌زد. بهروز در جای خود نشسته بود و عرق در درونش بیداد می‌کرد. به نظر می‌رسید که اکنون همه چیز برایش بی تفاوت شده است و

نه فقط مسائل بغرنج سیاسی، بلکه وجود مرشد محبوبش نیز برایش بیگانه است. بی‌آنکه حرف بزند یا تکان بخورد، سرش را بالا گرفته بود و خیره به جلو نگاه می‌کرد. نه آهی، نه اشکی، یکباره بر جای خود خشک شده بود. برادر بزرگتر در جای خود می‌لولید و از اینکه با خوردن آن همه عرق هوشیارتر از سرشب شده است، عصبانی بود و پیش خود می‌گفت که تمام این کارها بچگانه بوده است و باید از نو شروع کرد. و نصف عرق‌ها آب بوده است. اما در این میان تقصیر از کیست؟ از نگاه‌های خشم‌آلود و کینه‌جوییش که متناوباً به بهروز و بلبل می‌افتاد معلوم بود که یکی از آن دو را در این افتضاح و مسخره بازی مقصر می‌داند.

در همین موقع آقای مهاجر و درویش و مازیار که در آشپزخانه را بسته دیده بودند، در میان راهرو دور هم تاب می‌خوردند. آقای مهاجر به وضع غریبی درآمده بود: ظاهراً شبیه توپ بسیار بزرگی بود که بادش آهسته آهسته خالی شود و از طرف دیگر آهسته آهسته بادش کنند. درویش که عرق کرده بود با صورت سرخ و چشم‌های باد کرده آرام آرام اشک می‌ریخت. قیافه‌ی مازیار به نحو رقت‌آوری محجوب می‌نمود، اما در حرکاتش گستاخی و شرارتی به چشم می‌خورد که این حجب مفرط را موهن جلوه می‌داد.

آقای مهاجر با صدای دگرگون شده گفت:

- ... آن وقت شما بغلش کردید و گفتید «جونم». خیلی مکش مرگ ما گفتی، گفتی: «ج...ونم» بعدش او دست انداخت گردنتان، خیلی خودمانی جواب داد:

«چی می‌گی؟» ببین، مازیار، این رسم دوستی نیست، مستی و راستی، باید او را به من یکی نشان بدهی... خیلی خوشگل، خیلی جوان... من توی اداره از این چیزها زیاد دیده‌ام، همه‌اش سر و کارم با اینجور چیزها است. زن می‌آید می‌گوید مرا طلاق بده، چرا؟ شوهرم مردی ندارد... ولی خوب شما فکر می‌کنید تقصیر کدام یک از ماست؟ من یا زنم؟ هنوز... هنوز دکترها نفهمیده‌اند. بعد مرد می‌آید، چرا؟ زنم آبستن نمی‌شود. دختر می‌آید، چرا؟ خاطر خواه شده‌ام ولی می‌خواهند به کس دیگری شوهرم بدهند. صاحبخانه می‌آید، چرا؟ یک مستأجر داشتم، قدش دراز بود، موهایش بور بود، پایش علیل بود، طبقه‌ی سوم می‌نشست، دانشجو بود، خانم می‌آورد توی خانه... آن وقت من یکی یکی آن‌ها را راه می‌اندازم، اینطور... ببین، کو، کجا گذاشتم؟ یک پرونده‌ی دو هزار ورقی بود، بعد... نه، همین حالا نشانت می‌دهم. بیا برویم پائین...

درویش دست او را گرفت و زمزمه کرد:

- حالا وقتش نیست. شما قرار بود تکلیف مرا معلوم کنید. من چرا اینطور هستم؟ اصلاً حوصله‌ام سر رفته است. دلم از همه چیز به هم می‌خورد. اینقدر از این بهروز بدم می‌آید، پسرهای احمق، با آن مثنوی خواندنش. یک وقتی بود که ما همه کمونیست بودیم، خیلی چیزها را قبول داشتیم، خیلی چیزها را هم قبول نداشتیم. اما، باور کنید، کار می‌کردیم. من به تنهایی، خودم، از دل و جان. حالا من نمی‌دانم چه کار کنم. ماتریالیست خداپرست شده‌ام! مثنوی... یک دنیا، مولوی... یک آدم گنده، یک غول. اما به ما چه؟ به این بهروز احمق چه که همه چیز را باور می‌کند. یک ذره اعتقاد... به اندازه‌ی یک بال مگس... به هر کس و

هر چیز، دلم برای یک ذره اعتقاد پر می‌زند، اعتقاد به هر چه می‌خواهد باشد: بنگ، خانقاه، عرق، ماشین‌ها، گذشته، آینده، این بلبل پدر سوخته، داور بین‌المللی... اما مطمئن نیستم که خودم باشم که با شما حرف می‌زند. فقط یکی... آخ، فقط تو، آقای مهاجر، پدر من. یا مازیار... من که مست نیستم اما نمی‌فهمم. شما ببخشید، شما مرا به جوانیم ببخشید. بیائید برویم توی اتاق مازیار، آنجا چند دقیقه، یک ربع، وقت صرف من بکنید، این مسأله‌ی زندگی را برای من حل کنید... برای من گریه کنید، من دارم پیر می‌شوم، من دارم پیر می‌شوم...

مازیار به هر دو تعظیم کرد و همانطور که تلوتلو می‌خورد به طرف اتاقش رفت. در اتاق را باز کرد و گفت:

-آخ! شما؟ بفرمائید. من پایم خوب شد، دیگر درد نمی‌کند... خیلی خوب، بفرمائید، این اتاق من مگر چه چیز مهمی دارد؟ مطمئن باشید، مطمئن باشید مثل اتاق خودتان است. اما دلم می‌خواهد بزرگواری کنید، بفرمائید، من اهل عمل هستم. بیائید، بیائید، اینجا بهتر می‌شود به مسأله‌ی زندگی خندید. شما می‌خواستید برایتان تار بزنم؟ حتماً می‌زنم. این هم چراغ، روشن شد. خواهش می‌کنم، آه... تعجب کرده‌اید! این؟ بله، گوش کنید: این موش...

آقای مهاجر و درویش به دقت خیره شدند: به انتهای سیم برق، نزدیک لامپ، نخ‌بسته بود که آن را به دم موش لاغر و کثیفی گره زده بودند. موش آویزان با

تفنن تقلا می‌کرد، مازیار با نوک انگشتش موش را قفلک داد و بعد دست‌هایش را با شادی به هم کوفت و مثل بچه‌ای جست و خیز کرد و در میان خنده گفت:

- این موش، درست نگاه کنید چقدر ناقلا است. درست است که لاغر است، اما کله‌اش، هوشش... زیاد! سه شب پیش، ببینم من در دفتر خاطراتم یادداشت کرده‌ام؟ خیلی خوب، سه شب پیش... آمده بود که مرا اذیت کند، از طبقه‌ی اول. شما که وارد هستید، آقای درویش، اینجور موش‌ها همیشه از طبقات پائین می‌آیند. من اهل عمل هستم. ببینید: اختلافم با شما در این است که اگر چه نمی‌دانم آینده‌ام چه خواهد شد، زندگی‌م چه خواهد شد، اگر چه در این دنیا... ملاحظه می‌فرمایید شما خودتان از من دوری می‌کردید، اگرچه تنها هستم، اما به بعضی چیزها اعتقاد دارم. برای همین است که گریه نمی‌کنم و گاهی تار می‌زنم. من به مردم عادی و بدبخت که فقط زندگی می‌کنند... چون که ما زندگی نمی‌کنیم، امثال ما زندگی را تماشا می‌کنند... من به آن آدم‌های گمنام عقیده دارم، که عائله دارند، که باید شب زن و بچه‌شان را نان بدهند... خوب چه می‌گفتم؟ آه، اینکه مثلاً من به موش اعتقاد دارم. پیش خودم می‌گویم: این موش هم موجود جان داری است، لاغر و زردنبو هم که هست، تا اینجا مثل خودم، حتماً درس زبان می‌خواند، شاید سال‌هاست، چطور و کجا؟ البته جایی که ما نمی‌دانیم. بعد می‌گویم: او هم تنها است والا همه چیز را نمی‌گذاشت و فرار نمی‌کرد، برای اینکه بیاید سر وقت من... ولی چرا مرا اذیت می‌کرد؟ همین... مسأله‌ی زندگی همین است. اگر شما می‌خواهید در عرض یک ربع آن را حل کنید، البته مختارید، اما من دیشب او را

گرفتم... چرا؟ برای اینکه در عرض یک هفته با یک سال، شاید بتوانم، شاید بفهمم زندگی چیست... ولی مگر چقدر موش در دنیا هست؟

آقای مهاجر نشست و سر تاسش برق زد. درویش که همچنان گریه می‌کرد به گوشه‌ای رفت و به روی خود خم شد. مازیار آه کشید و با اندوهی که جای شادی یک لحظه قبلش را گرفته بود به حرف خود ادامه داد:

-هر کس جای من بود او را می‌کشت یا به گربه می‌داد که قورتش بدهد. اما من گفتم باید او را زجر داد، شکنجه داد... آخر شب بلند شدم و با فندق سبیلش را سوزاندم. بیچاره، یک کمی از لبش در این گیر و دار کباب شد و صبح که بیدار شده بودم دلم به حالش سوخت، آن را با مرکورکرم معالجه کردم... اینطور است، اینطور است که من می‌گویم باید به خیلی از چیزها اعتقاد داشت...

آقای مهاجر که مثل مجسمه بودای پیر و پر خورده‌ای به روی زمین پهن شده بود با شگفتی به دنبال کردن حرکات موش پرداخت. درویش روی تنها صندلی اتاق که چوبی و از کار افتاده بود نشست و به مازیار نگاه کرد. مازیار تارش را برداشت و آن را مثل کودکی در بغل گرفت، کمی سرش را نوازش کرد، بعد روی رختخواب نشست و «ماه‌ور» هوای سرد یخ زده را شکافت.

درویش گفت:

-نه، شما نگفتید، با این موشتان... تو هم خودت را گول می‌زنی. اما من چقدر تار را دوست می‌دارم. فقط می‌ماند اینکه چرا اینقدر از همه بدم می‌آید... مثلاً دلم

می‌خواهد مثل برادرم بودم، چقدر خوب بود... مرتب اصلاح می‌کند، غذا می‌پزد، بی‌طرف است، یعنی اینکه همه چیز را قبول دارد. خیلی خوب، او راحت است. شب به محض اینکه می‌خوابد صدای خرخرش بلند می‌شود، اینطور: خور خور! خور خور! ولی چرا من باید اینقدر بدبخت باشم؟ تو اهل عملی، مسخره نیست؟ اهل کدام عمل؟ چه عملی؟ شاید اینکه درس می‌خوانی برایت سرگرمی خوبی باشد، تو هم زنده‌ای... معلوم است. اما مرا کشتند. آخ، کشتند این ماشین‌ها، این بلبل، این صاحب‌خانه‌ها که اینقدر مهربانند و خود من که همه را گول می‌زنم و این بهروز... حالا شما جمع شده‌اید که من گریه نکنم؟ مادر، اگر مادرم زنده بود، وای... آن وقت ها که بچه بودم، سرم را روی دامنش می‌گذاشت، موهایم را به هم می‌زد، ماچم می‌کرد، دستش چه گرم بود، دستش چه مهربان بود... حالا اگر مادرم زنده بود سرم را توی دامنش می‌گذاشت و برایم لالایی می‌گفت. لالایی می‌گفت، بعد ماچم می‌کرد، دست به سرم می‌کشید. آن وقت من می‌گفتم: «مادر، پیر شده‌ام! پیر شده‌ام و خوابم می‌آید»... وقتی دستش را به بدنم می‌گذاشت پر خون می‌شد. داد می‌زد، می‌شنوم، آه، می‌شنوم، داد می‌زند: «کشید، پسر را شما کشید، شما همه‌تان! خدا از سر هیچکدامتان نگذرد!»... بعد من خوابم می‌برد، خوابم می‌برد... «پسر نازنینم را... او را کباب کردید، او را مثل یک موش سیاه آویزان کردید.»... بعد من می‌گفتم: «مادر... او را کباب کردید.»... آن وقت خوابم... خوابم می‌برد.

اینک صدای تار بلندتر شده بود و درویش حقیقتاً به خواب رفته بود. موش آویزان که از زیر و بم صدای تار به هیجان آمده بود سخت تقلا می‌کرد و با خود لامپ

را حرکت می‌داد و سایه‌اش دور اتاق، مثل بندباز ماهری، تاب می‌خورد. آقای مهاجر به تندی نفس می‌زد و شکمش مرتباً به جلو و عقب می‌رفت. اما خیلی زود، پس از یک دوره سکوت و آرامی، بار دیگر به طغیان مستی دچار شد. به نظرش رسید که تمام این کارها در صحنه‌ای به وقوع می‌پیوندد و او که خود یکی از بازیگران است در ایفای نقش خویش تعلل ورزیده است. ناگهان برخاست و وحشیانه درویش را از خواب بیدار کرد. مازیار ناچار تار را کنار گذاشت. آقای مهاجر بلند و با حرارت گفت:

- خیلی خوب، شما بچه‌های من، قبول کردم. اما همه‌تان دیوانه‌اید... این کارها چیست؟ من هیچ سر در نمی‌آورم. آن روزها که ما عرق می‌خوردیم، دست آخر یا می‌رفتیم پیش زن‌مان یا می‌رفتیم سراغ رفیق‌مان، من اغلب پای منبر پدرزم می‌نشستم. هیچ این حرف‌ها نبود، هیچ گریه نمی‌کردیم. حالا چه خبر شده است؟ مثل سگ از زخم بدم می‌آید، از ریختنش، درست مثل میمون... من گاهی فکر می‌کنم به چه درد می‌خورد اگر از این بوزینه بچه‌دار بشوم. اما بعد خودم را نفرین می‌کنم. نمی‌دانم چطور حالیتان کنم... خیلی فهماندنش مشکل است. من هم زخم را دوست می‌دارم و هم دوست نمی‌دارم، هم دلم بچه می‌خواهد هم نمی‌خواهد. اما زخم... فقط دلش بچه می‌خواهد. یک روز نشده است که خیال کند بچه نمی‌خواهد. همین خیلی مهم است، چرا؟ برای همین مرا خر می‌کند، مثل سگ به دنبال خودش می‌کشد: قم برویم دعا کنیم. کربلا برویم روزه بگیریم، سر تاس بنشینیم زور بزنیم، پیش دکتر برویم... آخر حد و حساب دارد! ببینید، آن وقت من در همان حالی که برایش دلسوزی می‌کنم ازش متنفرم و هر وقت که به یاد بچه

می‌افتم دلم به هم می‌خورد. بعد ذوق می‌کنم، بعد کیف می‌کنم، بعد توبه می‌کنم که چرا این فکرها به سرم زده است. فکر می‌کنم یک شب خوابیده‌ایم، یک دفعه یک بچه‌ی چهل ساله‌ی ریشو از شکمش می‌آید بیرون و به من می‌گوید: «بابا جون، سلام.» آخ! پشت دستم را داغ می‌کنم و بعد زور می‌زنم تا بلکه چهار سالش بشود، بعد چهار ماه، بعد یک تکه گوشت... آنوقت هر شب گریه می‌کنم، این تکه گوشت وارث من، بچه‌ی من، از خون و گوشت من... ولی خوب، نه تقصیر من است نه تقصیر زخم، تقصیر نطفه است، توی تاریکی... چشم به راهش می‌مانم. آنقدر... آنقدر که خودش، زخم... می‌گوید: «بخواب».

مازیار از روی رختخواب برخاست و چون نتوانست تعادلش را حفظ کند دستش را به دیوار گرفت. همه جای بدنش می‌سوخت. از کنار آقای مهاجر و درویش که ایستاده بودند اما مثل دو قطب آهن ربا دائم همدیگر را جذب و دفع می‌کردند گذشت و سرش را از در بیرون برد و راهرو را نگاه کرد: آشپزخانه تاریک بود، اما بوی غذا از آن بیرون می‌آمد و در هوا پخش می‌شد. مازیار باز به میان اتاق برگشت. آقای مهاجر و درویش نامفهوم و نامربوط زمزمه می‌کردند. مازیار همانطور که تکان می‌خورد گفت:

-بچه‌ها ... نه، آقایان!

-درویش آهسته پرسید:

- با من هستی؟

- نه، با هر دو، با آقای مهاجر... هیچکس توی آشپزخانه نبود.

-نمود؟

آقای مهاجر دستش را به شانهای مازیار زد:

- رفته‌اند توی اتاق، حتماً بحث می‌کنند.

مازیار به هر دو نگاه کرد. مثل اینکه می‌خواست حرفی بزند اما مردد بود. کمی پا به پا کرد، بعد گفت:

- این مسأله‌ی زندگی که شما اشاره کردید، با این موش زجر کشیده، با آن زن خوشگل و چاق و جوانی که می‌گویید من به خانه آورده‌ام، با آن پدرها که کار می‌کنند و برای پسرهایشان پول می‌فرستند، همه‌ی این‌ها... ببینید، چطور مثال بزنم؟ مثل دانه‌ی تسبیح به هم مربوطند. اگر یکی‌شان را کسی بفهمد، بقیه را... بقیه، مثل موم توی دستش... اما یک چیز هست که شما هر دو می‌دانید، اینطور نیست؟ ها... شما...

درویش سرش را تکان داد:

- من؟ نه، هیچ چیز نمی‌دانم.

آقای مهاجر گفت:

- با این حال، معلوم است، معلوم است.

- ... خیلی خوب، نمی‌دانید... پس نمی‌دانستید؟ آه، حالا راحت شدم. من... ببینید، تاکنون نتوانسته‌ام نظر کسی را جلب کنم، نه به خودم، نه به افکارم. هر کار کرده‌ام مصنوعی جلوه کرده است، در حالی که طبیعی‌تر از آن... طبیعی‌تر از آن برای من امکان نداشته است. مثلاً همین واریس را مثال می‌زنم: خیلی خوب، درد می‌کند، دکتر گفته است، اما کسی باور نمی‌کند، می‌گویند این هم یک نوع لوس‌بازی است. یا این موش، خیلی طبیعی است، آدم از کسی که اذیتش کرده انتقام می‌گیرد. اما هیچکس... برای همین است که من اسرارم را توی این چمدان‌ها و کیسه‌ها که ملاحظه می‌کنید از چشم‌ها پنهان می‌کنم. البته چیزهای عجیبی است: سر یک مرده؟ ممکن است... مواد مخدره؟ بله، همه چیز امکان دارد باشد... ولی من قصد ندارم شما را تحریک کنم. آن وقت در را می‌بندم و با کسی رفت‌وآمد نمی‌کنم، برای این‌که تمام این چیزها برای آن‌ها... لوس و خنک... شاید هم بی‌مزه است. من می‌ترسم... می‌ترسم یک روز برای خودم هم... اگر مصنوعی بشود، آن وقت چکار کنم؟ ولی زن، مثلاً زن را مثال بزنیم...

آقای مهاجر حرف او را قطع کرد و در حالی که با دست‌هایش به تجسم فضائی قضیه کمک می‌کرد:

- کدام یک؟ همان زن چاق و بلندقد و خوشگل و... جوان؟

- کدام؟ او؟ دروغ بود، دروغ است، نمی‌دانم کدام زن را می‌گوئید، اما از همان دروغ‌های بدی بود که برای من ممکن است دریاورند. حاضرم قسم بخورم، به شرافت... آخر چطور من با این پای علیل... از طرف دیگر من با زن مخالفم.

اینجا حساب روحیه در کار است، ولی نه تمام زن‌ها و در عین حال تمام زن‌ها... یعنی چه؟ باز از آن افکاری است که توجه کسی را جلب نمی‌کند. خیلی ساده: دختر عموی مرا برایم نامزد کرده‌اند، کوچولو، چادر سر کن، و شاید هم بعد خانه دار بشود. ماه به ماه کاغذ می‌نویسند که پس تحصیلات شما چطور شد؟ من می‌دانم چرا می‌نویسند، برای اینکه او را هل بدهند توی بغل من. اما تصدیق کنید نمی‌توانم او را دوست داشته باشم، با این افکار... با این کله، جور در نمی‌آید... سه چهار سال است که او تصدیق می‌گیرد و من هم در کلاس‌های دانشکده... یعنی از پله‌های دانشکده بالا و پائین می‌روم... ولی عوضش، مادرم را خیلی دوست می‌دارم... آن زن‌های دهقان را که اصلاً نمی‌شناسم و در دهات دور دست زحمت می‌کشند دوست می‌دارم، چون بار زندگی... روی دوش آن‌ها است، برای پسرهای‌شان پول جمع می‌کنند، پول... شما آقای درویش باید بهتر بدانید، اینجا مسأله اقتصادی پیش می‌آید...

درویش نالید:

-این‌ها... همه‌اش چرند است. تو هم، تو هم نمی‌توانی درد مرا دوا کنی. فقط مادرم... تو خودت بدبخت‌تر... و بیچاره‌تر...

آقای مهاجر که فقط به یاد داشت که مازیار حاضر به سوگند خوردن نشده است ناگهان فریاد زد:

- پس دروغ بود؟ من قربان تو... مرا باید عفو کنی... این زن عفریته‌ی من، این آوازه‌خوان قدیمی... این پتیاره، تقصیر او بود، تقصیر او بود...

مازیار او و درویش را به طرف در هل داد. نگاه کنجکاو و حيله‌گر موش آن‌ها را دنبال کرد. مازیار گفت:

-خیلی خوب، من می‌بخشم... می‌بخشم. من همیشه بخشیده‌ام، اما کسی نفهمیده است چه می‌گویم. من حاضرم همه چیز را ثابت کنم، من حاضرم در چمدان‌ها و کیسه‌هایم را باز کنم... تارم را می‌بخشم: این تار مال شما، ولی چه فایده دارد؟ تمام بار زندگی، تمام آن سختی‌ها... روی دوش پدر من، و آن زن‌ها و آن آدم‌های ناشناس... و همسایه‌ها... و مادر و کاسب‌هاست. ما ول‌معطلیم، برایشان پشت کرسی... بحث می‌کنیم و مقاله می‌خوانیم...

آقای مهاجر و درویش به میان راهرو رسیدند. مازیار چراغ اتاقش را خاموش کرد و به آن‌ها پیوست. اکنون راهرو در تاریکی غلیظی فرو رفته بود. و تنها نوری که از اتاق صاحب‌خانه می‌آمد قسمتی از آن را روشن می‌کرد. درویش را با دستمال اشک‌هایش را پاک می‌کرد. آقای مهاجر با مشت به دو طرف شکمش می‌کوبید و تهدیدکنان رو به اتاق صاحب‌خانه کرده بود و داد می‌زد:

- تو اینجا هستی! آهای حجة الاسلام! تو دروغ‌گو... تو عفریته... برای پسر من، برای نجیب‌ترین... و بهترین... جوانی که در این دنیا... ممکن است باشد حرف درآوردی! او جلب توجه کسی را نکرده است. همه را دوست می‌دارد، نامزدش درس می‌خواند، ولی همه او را مسخره کرده‌اند. آن وقت تو... بیست سال است پدر مرا درآوردی، بیچاره‌ام کردی، فردا طلاق می‌دهم، تو درست مثل همان سوسنه‌ی جادو هستی که شاه‌صفی را گول زد، بدبخت! از ریختن عقم می‌گیرد. با آن شکم چروکیده‌ات چطور می‌خواهی آبستن شوی؟ زشت! دو به هم زن! زن‌های

دهاتی... نه تو، نه تو... باید بمیری، باید مثل میمون... مثل موش مازیار
بمیری...

اتاق صاحبخانه در مقابل این توفان تهدید همچنان در بسته و بی جواب و ساکت
ماند. درویش و مازیار آقای مهاجر را کشان کشان به طرف بهار خواب بردند.
آقای مهاجر فریاد می زد:

-همین امشب طلاق می دهم!

هنوز در راهرو بودند که از پله ها صدای سنگین و لخت پایی برخاست. هر سه
ایستادند و در تاریکی چشم های شان را خیره کردند. آقای مهاجر مثل کودکی که
در انتظار اسباب بازی است ساکت شد. چند لحظه گذشت و بعد، مسعود، خسته و
گیج در حالی که تلوتلو می خورد و کتاب هایش را در دست داشت به راهرو رسید،
درویش پلک های مرطوب و خسته اش را به هم نزدیک کرد:

-کیست؟ یک مست... هر که هست...

مازیار سرش را جلو آورد:

- مست است، اما چرا راه نمی رود؟

مسعود پیش خود زمزمه می کرد:

فقط اشتباه کردم که از آن گودال پریدم، تا آن جا همه چیز درست درآمده بود،
مطابق نقشه، اما... لازم نبود، لازم نبود از آن گودال بیرم. آن پاسبان... به من
توجهی نداشت، از کجا می دانست فرار کرده ام؟

آقای مهاجر چند قدم به جلو برداشت و گفت:

- گربه است؟ اما نه، حرف می‌زند، به زبان خودمان...

درویش خودش را به مازیار چسباند:

- مسعود است، این وقت شب؟

مازیار گفت:

- همه چیزشان خراب شد... شامشان، خربوزه‌شان، همه را حرام کردیم، تقصیر ماست...

مسعود فکر می‌کرد:

- تقصیر خودم بود... معلوم بود کسی که از آن گودال بپرد، عینکش... عینکش...

درویش نالید:

- آه، مازیار... تو چه می‌گفتی؟ تقصیر ماست؟ چرا؟ پس مادرم... مادرم...

آقای مهاجر ناگهان خنده‌ی دیوانه‌وار و در عین حال نشاط‌آوری کرد و به طرف مسعود دوید. درویش و مازیار هم در پی او دویدند؛ گویی امکان نداشت کار دیگری بکنند و این کار اجتناب‌ناپذیر بود و بیشتر از آن جهت لازم بود که بدون قرار قبلی و بی‌آنکه کسی پیشنهاد کند به ذهنشان رسیده بود. مسعود را تقریباً به روی دست بلند کردند. مسعود که غافلگیر شده بود با وحشت فریادی زد،

کتاب‌هایش به روی زمین افتاد و در چشم‌هایش که اکنون بی‌واسطه‌ی عینک پیدا بود حال نامفهوم و گنگی پدید آمد.

آقای مهاجر و شرکایش با غنیمتی که بر سر دست داشتند به طرف بهارخواب رفتند. در همین وقت موش سیاه و لاغر و کثیفی، بی‌آنکه دیده شود، از اتاق مازیار بیرون جست و به طبقات پایین گریخت. مسعود که تازه متوجه قضایا شده بود تقلا می‌کرد و فریاد می‌کشید، و در عین حال با خود در جدال بود: «غیر از این... غیر از برگشتن... با این چشم ضعیف، چطور، چطور می‌توانستم ادامه بدهم؟»

این بار، در اتاق صاحب‌خانه باز شد و همه (غیر از بهروز و خانم مهاجر که اولی همچ - تو اینجا هستی! آهای حجة‌الاسلام! تو دروغگو... تو عفریته... برای پسر من، برای نجیب‌ترین... و بهترین... جوانی که در این دنیا... ممکن است باشد حرف درآوردی! او جلب توجه کسی را نکرده است. همه را دوست می‌دارد، نامزدش درس می‌خواند، ولی همه او را مسخره کرده‌اند. آن وقت تو... بیست سال است پدر مرا درآوردی، بیچاره‌ام کردی، فردا طلاق می‌دهم، تو درست مثل همان سوسنه‌ی جادو هستی که شاه‌صفی را گول زد، بدبخت! از ریختن عقم می‌گیرد. با آن شکم چروکیده‌ات چطور می‌خواهی آبستن شوی؟ زشت! دو به هم زن! زن‌های دهاتی... نه تو، نه تو... باید بمیری، باید مثل میمون... مثل موش مازیار بمیری... نان ساکت نشسته بود و به جلو رویش نگاه

می‌کرد و دومی مثل توده خاکی که از آوار باقی بماند گوشه‌ی اتاق روی هم
انباشته شده بود) بیرون آمدند. مادر نگاهی به آشپزخانه انداخت و جیغ کشید:

-وای! پس مسعود کو؟ پس مسعود...

بلبل گفت:

-زود باشید، آنجا... روی بهارخواب ...

برادر بزرگتر در تاریکی با نگاه خشم آلودی بلبل را دنبال کرد. آسمان عبوس بود
و به شهر به خواب رفته بود. در بهارخواب، برف زیر قدم‌های‌شان ناله کرد.
آقای مهاجر و درویش و مازیار مسعود را در میان گرفته بودند. مادر کوشید که
مسعود را از دست آن‌ها نجات بدهد:

-دیوانه‌ها! پسر، تخم چشمم...

آقای مهاجر سرش را تکان داد و داد کشید:

- پسر، مسعود! ریاضیات، ریاضیات... ولی من امشب، همین امشب او را
طلاق می‌دهم...

مسعود گریه می‌کرد:

- بدبخت شدم، باز با این‌ها، باز توی این خانه، خدایا پس دوربینم، پس مسأله‌هایم،
پس ماشین... پس ماشین نفتی‌ام...

برق زودگذری برای یک لحظه‌ی کوتاه، همه‌جا را روشن کرد و از آن‌ها سایه‌های خیره و آبی رنگ به روی برف انداخت و پس از آن باز همه‌جا در تاریکی غرق شد و صدای رعب‌آور رعدی که برخاسته بود، سر و صداها را در خود گم کرد.

درویش، خم شد و مثل فنری که رویش فشار بیاورند در خود فرو رفت -آه! مست کرده، درست مثل آن شب... تا حالا دوباره اینطور شده، من از چشم‌هایش فهمیدم.ت:

-نه، نه، فقط مادرم... برایم لالایی بگو... برایم لالایی بگو...